

ای بنامت کار با افتلح
 ای اینس پستمندان نام تو
 در دمنده از زیاده تو شفا
 از عنایات تو خلقی ستیفیض
 ذکر تو مشکل کنای عاشقان
 ای ز غنیمت عالمی در جوی
 بر سر راه طلب سرکوشه
 ز اشتیاق مر طرف پیون
 کیانات آسوده بود از غرور دل
 جلوه کردی و با خود باختی
 جمله ذرات آمد در خروش
 جوشش از کیانات از توفاد

نیست بی نام تو در امر فلاح
 کار ساز خلق لطف عام تو
 یافته باطن ز ذکر تو صفا
 لطف تو صحت ده جان بریض
 کوی تو خلوت سری عاشقان
 در حقیقت حمد را سوی نور و
 عاجز دل داده بی توشه
 وز جلالت سر کی را مشکل
 نه عداوت بود پیدا و نه خل
 شورش در ممکنات اندختی
 دنی معقبات اندر خروش
 لطف تو بر خاک این ده گشت

ساختی پنهان در بس کجها
 ای نهان تر از همه پنهانیان
 جان شده از یاد تو مست
 پرتوی از حسن تو محکم گرفت
 کیانات انموذج اور ساختی
 پرده دار او گشت در پرده
 کج در ویرانه خود کردی نهان
 ای بتو سر زده را راز ما
 ای کر مهای تو ما را در ازل
 بس فرستاده بسوی این سر
 که چه آن سرمایه را گم کرده ایم
 مرجه داریم و نداریم آنست
 میرو در کار طریقت پای ما
 ضعف سوز و نامری کار ما
 لطف جود و غفور بخش آن

صحتی خوش دید بعد از زنجها
 وی ز پیدایی همه جای عین
 کشته دل بی صبر از افراط و
 صورت جمعیت آدم گرفت
 مظهر کل ذات او انداختی
 تو بخود در ذوق او در ابتلا
 این سر غوغای تست انداختی
 وی ز سوزت جان دل ای ساز
 پرورشهاداده اندر محل
 تا از آن سودا شود سودی مگر
 عجز و دردی سوی تو آورده ایم
 که بد و گزینک از دیوانت
 نیست باری جز در تو جای
 کاهی مغفلیت اینجا یارست
 مستحضر از نظر بر خوانت

قادر پا کا بحق مصطفی
آن کزین نازنین کاینات
خون نقدینه خاص آنکه وی
منظر کل کج معنی نور تام
کز ایران رحمت خود و امیر
عیب را بر ما پوشیده و
نیت را از قوت آن انفعال
عفو خود را غده خواه خلق کن
کرده مغرور ما را در خشت
جون در اول بی تشبیه بود
این زمان هم در میان مفکرن

مقدمه در بیان تالیف

یکشی بودم بفرقت پای بند
میزدم بر سینه از شوق یار
ناله از سوی در آمد منجھے
بازل مجروح و جان در د
با خیالش بودم اندر کارزار
شد کشته از مرست منجھی

زمره روحانیان نیک خوی
این گروه اولیا با یکدیگر
گوش بنهادم گفت گوئی
بودشان وقت سوال و جواب
چون بی داشت شان آن قبل
کین همه نقل و روایت از کجا
جملگی گفتند که مصباح است
آرزویم شد که بینم این کتاب
ناکه آوردند چیزی بس منیر
بود اندر زیر آن پاسبایه
پایه بچون جانغ افروخته
چون نظر افتاد بر وی دلکش
آنچنان شد باطمینانم که این
خلق دیدم رزیدگی ز دور
چون دلم اندازان احوال باز

بدر لامع بود هر یک از روی
جمله میگفتند از جای خیر
وین همه نقل خوش از دیوان
چند بیتی بر زبان از یک کتاب
کردم از راه تفحص این سوال
از شما پرسیدن این شکل و
مستی میباید که در اقداح است
راشتی قیام دلم در اضطراب
چون جانغ روشن افروخته پذیر
هر یکی اندر صفایه
نور آن ظلمتی را سوخته
خاطر مخوم شد از غصه
زان من بودست باشد بعد
ترک ظلمت کرده بایل سوی نور
کشته بدایل بدین تالیف

نظم این از بحر دل آید مجموع
استحوا کردم از بار سخت
جنبه بی گاه گاه از اشتیاق
مرغان مشغولی و آفتی
تازان بخت دولت در رسید
مقتدای خوشی در یافتم
آن کل اندر بوستان معرفت
پیشوای اهل تحقیق و یقین
نقد پاک مصطفی و مرتضی
آفتاب دولتش تابنده باد
خاتم زیشان اجازت بعد از
نام این برفیق آن مصباح
شد مرتب بر اصل اسرار
بهر آن این جنبه بی گفته شد
تا کند بیدار اهل خواب را

مرزانی می در آمد فوج فوج
تا شود در کار غم من دست
می نوشتم باغ و بار و ارق
بودی افتادی و از اهل ملی
فرق صوری وقت وصلت در
خانه تحقیق را در یافتم
آفتاب آسمان معرفت
مرکز دوران خورشید زمین
واقف اسرار و مفاتیح می
ظل عالی تا ابد پاینده باد
شدر و ان این نقدایم بر زبان
وان بام خالقو اللصباح
در محبت و فنا و در نیاز
در معنی بود کجا بنیافت شد
یاد کاری هم بود احباب را

چون نیا

چون زبانم باز ماند از کلام
ست از یاران بهیمه التماس
یاد آرند از رشید در دامن
بگذرانندش بخاطر اگر هم
چون غمناک در جهان باقی
حق تعالی مست آگاهم حال
چونکه مایه مردم ندارم جاره
نیستم زینها غرض تعریف هیچ
ورنه از در یافتن وقت غیر
کر نفر مایه گفت کوی هست
لیکن این هم مست نوع بدلت
آشای کو بغفلت مانده است
از تعلق کرده کم آن ذوق
این سخنها را در شب بیا و ذوق
منزل اصلیش می آرد بیا

دوستان این بود من و تمام
کردل آگاه و جان خوش شناس
یکدم خوش بهر کارش در دامن
وزد عیاری و منشدن بشویم
گفت کوی ماند از یاران و بس
کیس سخنهایست الا مشال
میکنم جان بادل آواره
نه کس تعظیم نه تشریف هیچ
نیست فاضل از عالم هیچ چیز
وقت ضایع ساختن کوکارت
شاید این خواهد دل نکند و
وزیر دیشانی بفرقت مانده است
غافل و سرشته اندر کار خویش
آتش روی قدر از فرط شوق
میدهد آن عقد را بر کشاد

عاشق از امید دید جمال
میسفر آمد ببلبل از اقیل و قال
ذکر ساقی و حدیث جام می
کسوت زندان کند از ذوق طی
وصف قیاح و تراب و شش
می برد مر بار زود از شوش
مست امید آنکه صاحب دولتی
زین سخنها گرم کرد و نوبتی
آتش در خرمین هستی زند
بحر یفان نوبت هستی زند
از تعلقات و در بیک طرف
تیر غم را جان دل سازد فد
جرع سم افند اندر جام ما
زان حرارت پخته کرد دحام
خالق پایا کا بدرد تا میان
هم بسوز حاضران و غایبان
هم بحق سینهای پرالم
هم باشکوه آه ارباب ندیم
کر ققیران در زمان اضطراب
روی لطف خود در برتباب
عذر تقصیر است جزین سال
کر خجاسی خود به باشد حال
آنجان از لطف تو دارم امید
کر تعطف روی ما داری سدید
اصل اول بحجت و این شتم است بر دو فصل فصل اول در بیان حضرت
موج زد روی عشق اندر ازل
تا در عیان نش شود پیداحمل
خواست سوی واجب اطلاق
کرد از ان بختین غرض سپاه

اندرین ساحل موج او نمود
زین طرف در ناخود دیگر شود
موج علی داشت یعنی خواست
بر سواحل لشکری آراست او
تا بر افتد پرده از روی جمال
کرد جوشی بهر اظهار کمال
صد هزاران نقش شد موج او
شوشی برخواست از ارجح او
چاوشان بنمود اندر کوی او
دایماشان بود گفت و کوی او
هر یکی را بود چون نوعی مصفا
زان سبب پیدایش این اختلا
جلوئی ذات بود ذات خود
خوشتن میخواندیم آیات خود
حسن اجمالیش اندر شیوه بود
خود بخود در غیب اندر جلو بود
هر یکی وصفی بود زان شیوه
منقطع کی میشود زان جلو
دایما بود دست خواهد بود آن
نیست اوصاف و واحد و کران
کل یوم خوان شوی شان نکر
میدهد از شیوه های خود خبر
نیست این از یوم صوی شوی شان
وریدانستی تو این سر کوشش
خواست تا اظهار نماید کمال
از تو تفصیل بنماید جمال
ذوق ذاتی داشت و از ذات خود
آنجان کو خواست بدست خود
بود با خود در تحلی لا جرم
گفت گفت گفت و لبر در جرم

ذوقهای آن تجلیها که بود
آن لطیفه تربیت را صافی دید
و ان امور خاص مایات است
هر چه اکثر آمد از ما در ظهور
این زبان آن خم آمد در حصول
چون بند نداشت بعضی از صفات
مختلف افتاد از ایشان چون نظر
قابلیت تفاوت بود از آن
از جفا و این تغییر پیش کم
فیض اقدس آنکه ذات است
مرکبان بود با هم اشتکاف
هر کسی را آن مقدس گوشت است
لاجرم و قابلیت این زمان
محیط ذات و است از صفات
هر یکی را فعل و تاثیر دیگر

میکرفت از هر یکی امر وجود
خوش را که رطبه کانی جاف دید
و از خواص آن کنون حالات است
از صفات آن بیشتر داد نور
وقت رجعت هم از آن باشد اصول
از تغییرات آن فتاد این مشکلات
را بها آمد بضد یکدگر
هر یکی را در سویی بکشود از آن
کوش کن تا بشنوی سر حرم
بس مقدس از صفات اندر بی است
شد بقدر قرب بعد از این اختلاف
و ان معین از صفات انمو
این تفاوت با یقین شد یک
صفت است بر قومی بر است
تا تفاوتها شد اندر رو کند

سایران عالم لا صوت را
راز داران وصال و ستایش
جوهر آن بحر ذاتند این همه
منظر از منظر اگر خود را نمود
نیست بچاصل و لیکن هیچ حال
این مظالم مستحقان و بنید
مستحق که را آنکه کرد در بدید
نیست بی سیل کرم بر این ظهور
تا جوهر را بساحل افکند
خاک را پرده دار خود کند
خوشتر را خود آید در شهود
از سوی جبر و تا ملکوت تا
ملکت نورانی آباد کرد
عالم افعال را میخواست این
این تنزه را بهر این فتاد

کشته اند اینها مقسم قوت را
پرده داران جمال دوستند
دلبر را رصافتند این همه
به این هم مست منظر را خود
آن جوهر را ظهوری با کمال
به هر یک از آن سر خوان و بنید
ذو الکریم بر سیلان دارد نظر
بهرش بود این چندین مود
پای مستی خاک در کل افکند
تا در اعیان انتشار خود کند
از الهیات پیش آید وجود
و ان عوالم را همه پر نور است
هر طرف نقش و کبر بنیاد
تا ظهوری افتد از علش یقین
تا در احببت آن اعرف کشاد

جوششی فرمود از بهر کمال
 آن در کنجینه از ارکان شود
 انتشار فیض مانند جهان
 از مظاهر چون جمال می نمود
 حکمت سخن و قیما را نکر
 از کجا ما این تمنا از کجا
 اوست اندر پرده باخود عشق
 او بخود در ذوق مادر گویشم
 کج پنهانش در اجمال بود
 خواست در تفصیل بسط آن بسط
 از بطون افراشت رایت در
 منتشر شدن ظهور اند جهان
 زان سبب های حکمت باز کرد
 خواست دلبر تا بود جمیع
 صورتش از جهان در انتخاب
 عالمی را کرد پر آب زلال
 در صفت جای کمال خود نمود
 جنبشی افتاد در کون و مکان
 زان من الما کل شیء می نمود
 در سر ما این تمنا را نکر
 خاک را این سود و سود از کجا
 کرده این در از سوی خاک با
 بجا و در موج و مادر جوشم
 با خود او در ذوق و اندر حال بود
 در آید در مادر انبساط
 شد محرک در جوش و طپش
 آشکارا گوشه ایی نهان
 نقشهای بوجع آغاز کرد
 و شیار از دوان امنیت
 ساختش شایسته را در خطا

در جمیع کایناتش هر چه بود
 معنی او به محیط دایره
 صورت او اولین مخلوق بود
 کشت او مجموع عالی نصب
 علوی و سفلی شده ترکیب او
 تا بود کنجینه جامع تمام
 خواست دلبر تا کمال طهارت
 بلبلانرا افکند در شورشی
 کرد با خاک این نیمه نقش نگار
 تا بد تطبیق معنی باصور
 صورتی انگشت از خود بسط
 چون بسی بر دست خود داشت
 ترتیبها کرد آنرا مدست
 کج پنهان کرد در روی هر چه بود
 چون از تحقیق شد شادی غم
 ساخت طائر مرور از اندر خود
 جامع انوار بس متغایر
 معشش در جزو کل بسوق بود
 اندر و پنهان نقوی بسج
 داده جانان سوی خود غیب
 اندر و یابند هم نور و ظلام
 در کشاید بر همه کز ار لطف
 بحر یاری را در هدیک جوشی
 داد او را بر خلائق اختیار
 خاک را داد این سعادت در کبر
 از عدال و هم تقیل هم خفیف
 نامهای خود بد آن تخت نوشت
 ساختش بر وجه خود حقی
 از سوی خود در روی او کشود
 اسم اعظم را اینجا لا جرم

یار چون آراست آیین طرب
 سر یکی را حالت و خاصیتی
 رخنه اورا بست از لب خاک
 کرباندارد بگل پرده ما
 پنج جاشد این عواقب سدا
 که چه مست آن استان خاتم
 پنج جاشد مرتب مشکلات
 وقت رجعت عاشق مهور خا
 دانکه چندانش کی ماند خطر
 میکند در بارش باز دست
 یار باو آید اندر فرط ذوق
 که عزیز و گاه خوارش میکند
 حسن خود بدیند و بزرگ نام
 این همه احوال سزا و احتجاب
 ستر است و چون داد این سر
 پردناران بست یکیک العجب
 داشت سر یکی دعوی جمیتی
 کرد دیوار عجب نیاب و پاک
 محو کرد اندر جمیع کرده ما
 تا بد که چنان پادشاه
 ستر وقت وصلت جانان هم
 این عدد شد اصل ایمان و نجاست
 چون این سرخ می یابد خلاص
 از ره تسویل و وسوسه پیش در
 مغر از آن خط میداند زیست
 بر طرف می افکند از پیش شوق
 که برون از زیر بارش میکند
 موردی خاص است یکم حکم عالم
 تا شود یک حرف خواند از کتاب
 کشت در دریای عرفان چون

اندرو پنهان هم زو آشکار
 صورتش مجموع از کاینات
 ظاهر و باطن و را آراست
 حاصل او در باغ مستی چون
 از محل فعل و تاثر آمده
 کج لا سوتی همه در دست او
 صورتش از خاک معنی لطف پاک
 هم سوید و دلش اندر شود
 کاینات اجزا و او کل آمده
 ذات او نمودن کج کو مکان
 کشته از معنیش عالم مستفیض
 هم زو پیدا و هم در وی نهان
 اوست صد صفت دارالقرار
 سر حد اقلیم توحید آن اوست
 اوست دایم محرم خاص هم
 آن در یکای خوب شاسوار
 معنیش آینه ذات صفات
 یافته از وی همه سخن خواست
 حسن او از حسن عالم خوبر
 منبع تقیل و تکمیل آمده
 حمد کرد و بیان سرست او
 جانشانند و دوری در دنیا
 از قدم تا فرق غرق بحر جود
 عالمش از آن در تذلل آمده
 باز میکرد از نقش جهان
 مست و مستش شغای سر
 آنچه جویندش همه اهل جهان
 مست او بالانشین مردار
 پیشگاه ملک تفرید آن است
 مصدر لطافت تا وی کم

مستعد بود در اسرار دوست
در دمنده از الیه از وی دوست
منبع اسما و منشاء در صفات
مقتدا گشت او و عالم در پی است
مشکلات از وی شده مجموع
مخزن عشق و محبت او است پس
جنبش در بای خود از جوش او
مستی او جدا عالم گرفت
نقدانی جاعلی فی الارض او
نیست جز انسان محبت اینرا
لایق در دست دادن نیز تم
ساقی کوین و پیستی دوست
هم محبت است و هم محبوب هم
مست هم مشاط هم دانای حسن
حسن مطلق تا کند از وی طوبو

جمده عالم طیفیل ذات است
حاجت کرو بیان زوی رقا
مظهر کلی وی آمده هر ذات
راه دار ملک باطن چون است
صورتش نقد معانی را محل
کشته آن رخ فوق او است پس
وزن شراب عشق نوشا نوش او
زان ملک از آدم اندر دم گرفت
برتر از مقدار و طول عرض او
می سزد او با عطا و هم جزا
قابل لطافت لسان نیز تم
خادم میخانه محبوب او است
در حقیقت طالب مطلق هم
مست هم معشوق هم جوی حسن
برابر است بود این چند بر عبود

خواست اینجا تا کند لطفها را خود
خویش را بر خویش عرضه کرد دوست
تا جمال خود به بیند آن نگار
این همه شورش زان برخواست
بحر عشق اندر تنوع آمده
نه عناصر مانده نه ارکان بجا
دوست با خود در تجلی آمده
رایت حسن جمال افراشته
ناظر دیدار خود هم خودش
عاشقان خسته شوی در حال
پرتوانوار ازان خوشید ذات
تا به بیند اندر آینه جمال
پرده را برداشت از دیدار خود
این سخن را با کویم مغرور بود
مظهر و آینه می آمد بکار
عالمی شد بهر این آراسته
یار خود را در نفس کش آمده
غلغلی افتاده در ارض و سما
بید لا از ازان پستی آمده
مانعات از راه خود برداشته
رونق کلی عالم خود شده
جملگی کم گشته در بحروصال
سوخسته مجموع ملک کاینات
بست بر هم این همه نقش خیال
فصل دوم در بیان مرآت محبت
بعد از ان مرآت جوش خسته
از محبت یافت عالم انتظام
بهر دیدار خود شش پر دلخسته
وین بنابر و ستدای کشید تمام

آن محبت را یما در جلوه است
از محبت آن شعله سر بریزد
اوش باشد مونس من بعد میل
حرکت نفس من پس از دل
بطلب آن میل را قوت دهد
آن مودت کرد در اندر طور سر
چون بطور روح بنده تربیت
خلت آن باشد که آن هم بر رخ
کره این فرقت مراد یار است
بس محبت باشد و زین مرتبه
وین محبت از صفات دوست
فزع آن از او اصل آن ز دوست
از محبت کی کسی را بهره است
بعد از آن عشق است پیمان است
عشق ز افراط محبت می شناسد

باجب محبوب اندر شیوه است
تجوایل حلقه بر در میسرند
زین افق رخ می نماید آن هیل
بطلب زین بر و معنی صلت
در کشاکش چند بر اش حرکت دهد
هم نقطه باشد اندر دور سر
نوع دیگری با آنجا تقویت
با وجود دوست این هم دوزخ است
کی زانی این جدایی کار است
در جهان افتاد است این بدیه
مغرض آن او و ما را پیوست
منبع عین محبت اول او است
کره زو بودی که این ز سره است
مرکز آنجا شد ز خود کی آله است
کره زو اندر عالم افتاد انحصار

وصف حق افراط از تعریف دو
لیک چون آر محبت جمله
عاشق دلسوز را بریان کند
مرجوید اصطلاح خاص دوست
باز اندر عرف را باب فنا
ممکن است واجب مطلق کلام
لفظ معشوق عاشق را سخن
ممکنات آثار و افعال آمده
واجب صاف اطلاق است
ای بسا جا ناکند آنجا فدا
پیش بعضی نیست زوقی بر عیان
لیک چون داد از محبت او خبر
از محبت گفت کوی عالمیت
آن محبت مرکز را کسیر دیر
این کره اندر جهان دو فوقه اند

نفت او باشد سمیخیر المود
آتش او بر زند یک شعله
خانه مستی او ویران کند
دارد از دیوانگان معز و دوست
این معما می کند مقصود او
ذکر کردن آن ز حضرت تمام
عشق اطلاق است بی کوفهم کن
بر سواي اصل در حال آمده
کره کشف است کی یابی نجات
حق این معنی نیک کس را داد
از محبت تا بشوق اندر میان
ماند این اندر زبانه پاشتر
کسی را ز ابتلائی او غم نیست
همجو بخش و ایما دارد بسر
کندرین دریا همیشه غرقه اند

آن کی محبوب آن دیگر محب
 هر یکی را زین گروه چگون
 اولین فرقه محبتان ویند
 بر درش استاده دایم چون کلاه
 صده اریا باز و انعام عام
 جنت بخوش کرده رسوای جهان
 کرد سکنش بار و نه سوی یار
 از فرایض بسته ز راه خویش
 که مقرب کشود کامی دگر
 دوست اجدید ز سر و پیکر
 آتش عشقش بود افروخته
 از محب در آید و افغان و آه
 که محب باد و مستمخواید وصال
 دوست دارد روز و شب بروی نظر
 نازنین مستند از او است

مرکزیشان نیست باشد مضطر
 شعله جان سوز دایم در درون
 خستگان کوی بجران ویند
 در محبت خویش را کرده فدا
 نیست از شوقش می آرام آرام
 زشتیاش نیست روی جهان
 میرود پیوسته با جان زار
 وزیر ریاضت منزلی او فرشته
 زار زویش پر زخون باشد جگر
 حسن او خواهد زمر روی که است
 شعله های وقت او را سوخته
 در میانهای بجران پال ما
 دایما محبوب دارد اتصال
 بر شوی هر لحظه می افتد گذر
 با حبیب خویش همراز است

دایما دلدار را او منظرست
 دوست خوان و می دوست
 خستین را از میان برداشته
 از مراد و نامرادی بطرف
 کم شده اند مرادات حبیب
 باطنش آینه آسمان و دشت
 یار با وی دایم احسان میکند
 که که از بهر کمال نقصان
 یکدگر با وی اندر کل حال
 دایما از دوست باشد متعین
 محرم بی بصورتی بی است
 خط و افراز محبت دارد او
 از محبت عالمی پر نور شد
 که نیکنده ی محبت این شعاع
 از محبت خلق و خویش آمدند

که خبر دارد و کند و بگردد
 فانی بالقوه و بالفعل است
 نیستی را رایتی افروخته
 باطن پر نور روشن بنور
 در میان خلق زان ماند غریب
 خاطرش مستغرق بحر صفات
 هر چه او خواهد همه آن میکند
 دارکش با خلق عالم در میان
 دارد از راه جمعی اتصال
 معنی او بر همه عالم مفیض
 مقتدر او سرور این عالم است
 بر خلائق فیض دایم دارد او
 مرکز روشن شد از ان محمور
 کی مشرف گشتی خاک انحراف
 این جریقان جمله با شوق آمدند

از محبت کز بودی این خطاب
 خفگان دایم بمانند کجا
 ساقی تا کردی نگشود
 این همه مستی باکی بودی
 کردند ای محبت باده
 سرکان سرسودی افتاده
 با حریفان کز کردی این نظر
 از جلالش چون بدی چرا خبر
 تا کند از نو خود اقتباس
 بست بریم ای محبت از اساس
 لا حرم در عالم افتاد این خورشید
 وز محبت آمدین دریا بجوش
 جمله کوهین اندر شورش است
 در محبت کسی در گوش است
 هر کجا سوز است از زبان او
 هر کجا شو قیت از جحران او
 از محبت کسی بهره ایست
 شور او همراه با ره ایست
 میل و الفت هر کجا شود
 از محبت رنج ظاهر شود
 هر کجا مهر است در عالم ازوست
 انس و عاشقت آدم ازوست
 لذت ذوقی که بینی در جهان
 از محبت چشمه بینی روان
 یک کز نفس کسی سلطان اوست
 آن محبت جلگی نقصان اوست
 می خندد از محبت در غلط
 از فریب نفس بد فضل سقط
 در پس اوصاف نفسی کم شود
 و آن محبت فتنه مردم شود

از محبت مست یاری در جهان
 شورش غوغا چه پیدا نهان
 عالمی معنی مصوت از دواج
 از محبت یافت نرخت علاج
 این همه تر و حجاب کار و بار
 تا درون پرده رخ بدین کار
 قد حسن نشین با خود داند او
 زین و رقص نام خود بخواند او
 این چه حسنت این چه نیابت است
 وین چه یکبارگی و رعنا نیست این
 وین چه یکبارگی سلطانیت است
 وین چه محبوب چنین جانیت است
 وین چه دلدارگی لطف مهری است
 با چنین خاکی چه دوش در میا
 عطف جوشن با کدیا با جون
 این طمع داریم از انعام او
 تا امید از در که او ناکسیت
 کز سر خوان کرم آن نازنین
 و ز عطا و فضل های عام او
 بلکه از احسان او خالی نیم
 تا ز ما کز نکر داند چنین
 و ایمانست غرق لطف و یم

حکایت

میکشد از ره سوار باد پا
 بسته بر فقر اک صیدی از قفا
 دید درویشی چنین بی مهلتی
 نعره زد گشت بی خود مدتی
 جوی بهوش آمد بر پیش کسی
 کز به بودت می می میستی

گفت چون دیدم که گذشت آن
کرده این مجروح هر صید خوش
از سر ردی بنالیدم نهان
گفتم ای دلدار و محبوب همه
ز امتحانات نرمانی شکلیست
جان دل مجروح تیغ ابتلاست
چون جراحت کرد صید خوش
عرضه کردم چونکه عجز و افتقا
کای ز غفلت پست گشته در طلب
کرمی دانی و گرنه با من
با تو همچون مغراند پست
چون دمی آید صیقل بیکان
خوش آنجا دم چون جلوه
عکس بر طلعت زیبای من
میکند هم سوی من آن نوریل

آسویی بر مرکب خود کرده بار
بسته بر قراک نذر قید خویش
کز نیاز و آه من پر شد جهان
در که و بیکاه مطلوب همه
صد جراحت بیشتر بر مرده است
خاطر آشفته دایم در بکاست
بند بر قراک و پذیر این نیاز
این نذر سر من در داد و بار
بسته بر قراک بی روز و شب
در برم تو اقرب از پیرا منی
زان تو پنداری که داری تو
حسن زیبا می شود آنجا عین
وز کمال باز م شیشه
افکنند بر تو بر اقلیم بدن
میدود طفل اضافی بر طفیل

ناظر خود هم خودم میدان پس
ره کن کم پس سستی خویش
عاریت داری تو اینجا مرجع
مرجه ظاهر گشت اینجا از اساس
تربیت ز اوصاف آبدنیست
از یکی ذوقست و ز یکی بار دل
و دست از نادی آمد پیشوا
از می کشنده سرگردان فلک
در ظهور آمد خواص این صفات
راه هر یک تا مرئی بود راست
چون بخشاید شمار چاکران
نمکنه ید عوالی دار السلام
جمله را مرجع یکی کرد از ان
زان یکی نزدیک بینی و آن دو
و آن یکی را پای نه در ره روی

طالب مطلب جز من نیست
جند مخوری تو از سستی خویش
جذر زان دوستی ای خوشتر
این همه عکس صفات و شناس
اختلاف حال از آن اند
وین یکی دست رس آن با پیکل
شد مضل بیکان که از آشنا
و زین سبب فیضها دیده ملک
عکسها افتاد زیشان در جفا
هر کسی زان گفت اقرب است
در کشد او خود مهر را شتر
آن زمان بطالبان کردم تمام
حال نیک بد شود آنجا عین
و آن یکی در سرخ و آن یک در حضور
وین ردیف دوست بخور شوی

و این یکی سرست از جام الست
 و ریشه دوا شده کارش در دست
 فانی مستغرق بحر صال
 میسجک واقف نر ز خرد و الحلال
 یافته مجود اندر سجود
 برده اطلاقی شل ز فوطیود
 چون زفات دست باشد ترست
 نیست کس راز مره جول چرا
 آمدین راشادی از ان تعزیت
 حکم آن اوست تدبیر به سود
 صلیح کن باینک بدنه ما چرا
 سرجه خواهد آن کند کوپستی
 کار چون با اوست تزیوت به بود
 از میان بردار خود را چستی
 در پس این پرده باز یهاست
 محرم این رازی نرا کیست
 یفعل الله ما یشاء توقع است
 نیک بد بر چمکی توضیح است
 نیست کس ایسج کونه اختیار
 نه درین وادی توان دیدن کنایه
 غرق بحر تحسیر مانده ایم
 اندران سورت ساز کار او
 وادی تاریک راه کم شده
 مخزن و هم و تصور مانده ایم
 در روش که پیش باشیم از ملک
 که جو حیوانیم و که مردم شده
 زین تعجب حدسیار است
 طمطراق یافته در نه فلک
 یارب ارحمن ارحم الراحمین
 جمله کز و بیان را غیر است
 خاکی را این همه قرب از کیست

نیست آب خاک اجنید ز فست
 کان همی اندم اینجا بر طرف
 آن حقیقت کاندرو دار و طوط
 میرو تا مکر خود بی فتور
 میل آن با اصل خود باشد طلب
 دیده بکشا کین نباشد عجب
 سوی خود چون میکشد آن نور
 می نواز د عاشق مجبور را
 نفس در مظهر دیگر جمال
 می نماید دوست در او ج کمال
 سر زمان سر از روی بیرون کند
 عاشق مجبور را مضنون کند
 در میان خاک خوشا فکند
 وزیر خود جنونش افکند
 آتش روی زند میسوزدش
 سر زانی بازی افروزدش
 اندران سورت ساز کار او
 هم از آن یابد شفا بیمار او
 گاه دیگر در تنزل مانده ایم
 وزیر خرابی در تذلل مانده ایم
 کبرای او بیسته راه ما
 در درون خیزید از خوف آه
 گاه جو دش در لطف آید
 پیش عاشق بی توقفا آمد
 باکدای خاکساری در شهود
 کس چه دانیک غنایان چه بود
 سرجه بخوابد کند حکم آن اوست
 از صلاح ما برودن فزون است

دریناز افتاده بودم نیم شب
زار می‌ناید و این بود راز
ما تفری در دانا که این ندا
میزنی دم از تو گل پیش ما
که تو میدانی مرا بچو خود
نیست عجزی در توانایی مرا
که توبه دانی من عقل معال
ورنه بگذرانم از خوشی تن
تو ندانی بهتر از نعم الوکیل
هر کسی که غم معین در ازل
دوستی آنست دایم در دلش
قصه آن کاری که آن دارد
قسمتش مغرورست تمت بخود
چون حکم لم یزل تجار را
داد نقد مری را قدر حال

از خدا بهبود میگردم طلب
کاجه بهبودست آبی توبه ساز
کین چه گستاخیت آخری که
نوش باید دیدنت در نیش ما
مرجه از من آید آن دان خوب
چند آموزی تو دانی مرا
تا بخود بازت گذارم خوش بیا
با خدا بگذار کار خوشی تن
خوش بر جوی دست و کار کفیل
قسمت از جای کاری غی
تا شود آن کار آخر حالش
دایما اندر دلش نبوغ عجب
سمت کس بعد بخش است
در ازل می بست مری بار را
زان بندگی نکلی بخار سال

هر یکی اگر کس پر آند کنار
اندرین بازار باری نصیب
آن یکی را اندرین دار الهوس
و آن یکی نزدیک شد و آن اندو
غرق نور از ظل ظلمت شد پدید
که نبودی دوری خلقان
نیست ضایع هیچ چیزی ثوال
بلکه اینها جمعی به سر تواند
میزنند زین ذوق عمری کف
در دعا صد دست بکشاده
رومان حق عمر دان دیگران
میوه بی این سمه کرد تمام
قرب بعد جمعی تقدیر است
یکبار باشد ترا میل حبیب
و ربود قصد سواد محصیت

و آن یکی را یکدم و آنرا نزار
نیست تحقیقانه شهری غریب
شد معین منزلی نه پیش پس
و آن یکی ظلمت و آن غرق نور
صبح از تاریکی شب میدید
نیک از بدی بد اپستی کسی
هر یکی در حد خود دارد کمال
مجموعه دوران درین شهر تواند
تا شود یک قطره در در صد
تا نشیند میوه چون تحت
مثل جوی بر کج و پوی
جمله در کار خود ندانند مدام
اختیاری نیست چون تدبیر است
از سعادت بشکی داری نصیب
داری از فقر و جلال شربت

خیز و شرم از نشان نیک و بد
کفر و ایمان چلو شان کردند
ظلمت بد بخیتی رو بخت
هم کن بکشی چشم معرفت
دور کن از پیش رخسار
باجین چشم بر از عیب غبار
ای گرفتار حجاب مومن
از جهالت کشته صبحت بدو
در پی ناموس مانده خاطرت
وقت مردن این همه دم و سوس
تا نیا بد چشم معنی روشنی
مر که و امر و ز دل بنیانشد
جو شرم در سنگ پاد کل بماند
در قیامت بویه زان کردند سنا
مر که ایمان بود و جو مر بود

مبداء اینها زل مرجع ابد
منتظر دایم نشسته بر رهند
میشود از اشقیای اینجا درست
یار را بشناس اندر صفت
تا تمامی صلح یابی جنگ را
چون توانی دیدش شرمی بدار
ببخیز از کار و بار خوشتن
یا خیز از نفس و صد کوز ریو
غافل از مرگ فکر آخرت
مر کی باشد ترا مرگی و بس
کی خلاصی یابی از ما و منه
ماند سنگ تیره و منیا نشد
دست بر قصه اش مشکلی نماند
تا در آن سنگی باید که از
و انکه بی نیست و مضطر بود

باز اران در دو سوز و ابتلا
توبه کردی اگر امر و زحما
مان بجای چستی مشغول خویش
آفت کلی تو اعوای تست
بت پرستی چند شد آخر حیات
تا بکی خواستی بدن بیک اسبق
هر چه کار آمدی اینجا بیکاه
غرقه دریای عشقیم این همه
نیست غیر از عشق مقصود
عشق حلاوت لیل کمال را
مر که ازین در دام بی نصیب
شریت و صفت ز بهر در دست
نیست کلخن جای سلطان
قابلی باید ز بهر در دست

میشود القصه آن جو حیدر
یا قتی از بویه فردا خلاص
در سیاهان خود شده هم غلو
ستی تو جلگی بهای تست
زین معاش تیره کو کز حیات
عشق را بشناس اینجا از عشق
اصل و فرع خویش میکش
کشته غوغای عشقیم این همه
عشق شد ما درین و زینما
در درایت اهل حال را
پیش او این قصه باشد عجب
آنکه بی در دست او کی مردما
خانه کو در خود در همان ش
لاف زان اینجا کی آمد و دست

حکایت

کرد درویشی مگر از حق سوال
 چارصد سالش بند در دسری
 حق تعالی گفت آن درویش را
 کوسری او را بخوردی در دا
 نعمت در دم بنزدیکان رسد
 چون بود لایق بچشتهای عشق
 مست لغت خواند بر در کبریا
 در دبايد تا دو آید پدید
 کی فروزد غمی کش که چراغ
 در آمد مونس جان حزین
 لذت تیغش ز بحر جان پسر
 جای تیرش سینه پاکان بود
 نیست بی غم امید شادی
 غم بشادی میرساند مردا
 لذت غم با دل سودایت

مکره دانا تر غمش افزون ترست
 عاشق بی غمی کی راست
 عشق را باید دل پر داغ و درد
 سینه مجروح و جان پرالم
 سوز آمد خانه و دل را کلید
 غم درین ترکیب جزوی اعظم
 تان شد در درد جانی مبتلا
 خسته شو تا شربت بچشاند
 مکره استی سیه فانی نشد
 آفت کجایین ره مستی است
 مستی اندر مستی او حوکن
 بکنده از خود ای اسپر ما من
 تو کی تا خوشتر دانی کسی
 جملگی پیچیم موجود او
 پیش این او بود کس با او

مصطفی زین یک سنج از غم است
 عشق و غم با یکدیگر آراست
 ساز این دگر سببی دردی نکرد
 مکره دارد راه دارد در حرم
 فتح باب باز در آمد پدید
 محنت اندوه با ما ممدست
 کی در دستش در دار الشفا
 نیست شو تا پیش خود بنشاند
 دوستی با دلش جانی نشد
 رفعت مردان درین رستی
 شکر در پیمانه های صحوکن
 کم شوای در مانده با هوشتن
 عذر شرک دوری خود کوی
 هیچ را این لفافه گفت کو
 این زمان هم اوست مطلقا

ظلم انسان تو این عزت نکر
خاک را این همه حرمت نصیب
چون کلمات اندر وادار
واقف اسرار انسانست پس
خازن کنجینه لاسوت است
آن در شهوار اندر دست است
تا نگوید کم نیابی خویش را
مگر او از خویش با کل گذشت
خویش بگذار باد و این کبر
در دگرش آنکه دین آراستند

حکایت

گفت بود در باختر الانبیا
لیک آن بهتر که تو خواهی حق
هر چه بسود منست آنرا خواه
از خدا درخواست سید دعا
مستی بم خواهد آمد سه دعا
من ز امین پیش تو خواهم سبق
سوی من از لطف و رحمت کن
گفت الهی تا بود بود در ما

یک زمانش بی غم ورنج آمد
نان شام و چاشتش با هم بر
چون بود از در فقر آراسته
نمیشم داریش اندر بهشت
همدی سیدش از در بود
جان مشتاقان او بیغم مباد
پیش بر افتخار و سروری
اشتیاق آب و صلای خویش
آتش آن شوق با دانه خسته
صیقل آینه از سوزست و آه
اندرین میدان کسی شد مرد
مگر عمری رنج و بار دگر کشید
لایق این درد انسانست پس
مست از انسان در خانه قوم
کاینات اجزای و دان بالقیا
وز سحاب نیستی بروی بیا
یک غدا که ز صبا و شش بیشتر
روز محشر با دامن خویسته
ز و پیش از کردار خویش
مگر بی درد دست او نامر بود
در عشقش از دلی ماکم مباد
باشد از در فراق و غمخواری
تشنگان از زانی باده پیش
ماسوا را تمامی سوخته
در جرمش از الم یا بند راه
کو تمامی نیست شد در راه
آخرش از و کامد او بی رسید
غافلست از سوز پر و آتش
مظهر اجمع وی آمد و السلام
نور عالم از صفاتش انعکاس

پیشوای جد تعریف است
 لایق تعظیم و تم تشریف است
 آینه دار جمال یار است
 مولن خوش لایق دیدار است
 ای دریغا که ندانی قدر خود
 دایم در میخ داری بدر خود
 مرکز سست اندر دور او
 جان فدا از شوق کردن طور او
 خوش بیا این قبول و احترام
 تا یکی داری تواند بند دام
 جزا آخر مانده در زیر چرخ
 با خود آن تو محرم شاهنشاهی
 زین قفس پرواز کن ای شاه
 سدم و سمر از شو شاه باز
 دقرا موس نامت به پیچ
 بهش بر درگاه جلالت کم زج
 هیچ چون گشتی شدی چری بر
 چون بگردی دوستی شدی باور
 ذوق او اندر فغانی عاشق است
 نیست شو کو که در ره صاف
 چون شود فانی نواز در کبر
 یار آید از طسیر تو در کبرش

حکایت

بد جوانی بس لطیف و با جمال
 فتنه اش شد بر کسی آشفته حال
 روز و شب در کوی او کردی
 دیده پر خون بر امید یک نظر
 گاه خواری گاه دشمنش بدی
 که کت و کت ذلت عامش بدی

او نمی آید و میگفت ای نگار
 خوشتر است از لذت جنایم این
 عاقبت از بس بد سرودن
 بهر تو که میکشم زین صندل
 پیش محبوبش کسی این قصه بد
 شدمیان مردمان این کف کو
 کانی دریا این چنین مرد نکوی
 مرده شد بر عکس لبر در فراق
 کوشه بنشست کار کش طاق
 از غم عاشق سه روز تکر
 رورش را بگذشت آن غم شکسته
 عاقبت آن خسته بعد از کاه
 باز آمد تا توان بس تباه
 دلبرش بیمار داریها کرد
 الحق او را نمک ریهها کرد
 رسم معشوقی نمادند اندر میان
 رسم معشوقی نمادند اندر میان
 مکر که اندر عشق او دلخسته شد
 از بد و از نیک کلی رسته شد
 چون ز پا افتاد آن مسکین او
 دوست آمد بر سر بالین او
 داغهای کهنه را مرهم نهاد
 وز وفاداری بنا حکم نهاد
 خشکاند امیکند تیار خود
 شریقی خوش دارد از دیدار خود
 خسته کو تا از ویابد دوا
 نیست حاجت و نه میکود دوا

بر در او کو کسی را خواستی
 کی کسی از عدل و یمنی است داد
 کو طلب کو اشتیاق در در کو
 کو دلی بر آتش بجران کباب
 پنجر بکشد از بالای عشق
 کو آسیری در محبت سوخته
 در د باید تا بدیران ره بری
 سر کبی در دست نام درست
 بگذر از خود تا بدی بری بری
 نیستی آمد کلید کج غیب
 یار را باشی فضل مرز
 دوست با تو توازن و عاقل شد
 دین بدنیای دنی بفرخته
 کرده نقص عهد و پیمان
 از تونه سوزی در روی آمد

تاز لطفش بیند او آسایشی
 کو مراد انگسل از احسان ند
 عاشق سوزان غم پرور کو
 کوسری بر خاک چشم بر آ
 همش در لامکان افکنده سر
 آتش عشقش مدام افروخته
 بی محبت کی بجانان ره بری
 وانکه با خوشی است از وی که
 نیست چون کشتی از ان سر خوری
 نالکه تا مستی بهستی غیب
 تون بهر یاری آگاه شو
 در پی سر کاری حاصل شد
 وز جهالت خرمن خود سوخته
 نیست اندر عاشقی اینها در
 نه بخود اندر نبردی آمد

نیست شرط این در طریق عشق
 تا کردی محو با لکل بار نا
 چون کمال اندر فغانی مطلق
 سر کر اندر فناره داده است
 تاز فوط لذت دیدار دست
 چون ز شتر کبریا شمع جمال
 محو پروانه شود در نور دشت
 بعد از ان مستی موسوش دهند
 محرم اسرار کرد پیش دست
 هم بدو بیند بدو شنود می
 گر چه باشد صورتش اندر خلق
 باطنش محبوب در ظاهر حب
 گاه عاشق بر جمال خوشتن
 گاه معشوق که عاشق شده
 مرزبان در بر لباس بوجوب

محو شود دوستی کر صافی
 خوف دارد و امنست از خار نا
 لا جرم زبستی صدر و لوق است
 از تعطف ره بر و بکشاده است
 کم کند خود را کوید جمله است
 افکنده سر و شعاع بی زوال
 سوز دار تاب تف آن کاینا
 راه اندر نرم مجوسش دهند
 مغر او پنهان بود در زیر پست
 هم بدو کوید اگر دارد غمی
 ذات دیگر باشد اندر زیر خلق
 گاه ساکن گاه دیگر مضطرب
 گاه محو اندر وصال خوشتن
 یک نفس عذرا می و امی شده
 شسته خود بطلب خود هم در طلب

گاه با خود در نیاز و کربان
 عشق بر دست از صف بیا
 غرقه این بحر شو که عاقلی
 عمر بگذشت از بهر مغفولیت
 مانده در دام خودی چون کرم
 جام وحدت ریز برستی خود
 رنند و عاشق ساکن میخانه
 معتكف کشتی خود در کوی نیا
 جز به باد نبودت میل کرد
 بر سپاه عقل تو محکم زند
 از تصرف دست او کوته کند
 تا شود دارالامان مصر و جود
 از میان بر خواسته آیین ناز
 خواست خود عند ایام فراق
 آرزو با چمکی حاصل شده
 قصه عشق است بس و رود را
 نه درین دریا کنار و نه میان
 جند ازین افسرده کی کاغذی
 بگذر از خود عین مقبولیت این
 در غم فرزندی و اسباب
 تا بیا بی لذت از مستی خود
 خاک پای ساتی جانانه باش
 در میان آرندستان با تو را
 جذب آرد در زمان خیل و کر
 مصلحت نیست بر منم زند
 بزم دل را تکیه گاه شه کند
 ظاهر باطن کند محو شود
 عاشق و معشوق با هم در نیاز
 بجز دوری را شده وقت طلاق
 محو ذات آن عاشقان دل شده

مجلس عشق طرب آراسته
 با جنس یاری لطیف مهربان
 مرد باید یکجست در راه او
 نیست ضایع هیچ کاری کار او
 ناله وزاری کس در درکش
 آه وزاری های غم فرسود
 میکند آه و فغان عرض نیا
 خوش می آید وزاری یار
 مستی نافع ز ره برخواست
 غم جفا دارند در ره عاشقان
 تا شود مقبول در راه او
 شربت بت آماده و بیمار کو
 جمله مقبولیت میدان در رشتن
 آورد مریدان را سود باز
 میتوان باد و دست زینت
 در نهان دارد بران گوشان کلار

حکایت

بود مجنون فی عجب شورید حال
 شد مشوش خاطر از شهزاده
 مدتی آن عاشق برشته زار
 کرد بدیدی ناکمش اندر حور
 نه امید پریش از وی نه سلام
 کرد کوشش آن ایر خانه سوز
 منقطع از خلق و از مال و منال
 مهوش جان پروری و دلداد
 بر سر راه می برد انتظار
 محو و بچو کشتی آن عاشق ز دور
 نه بد و وطن تقرب نه کلام
 ناله میکرد می زاری تا بر وزن

نوبتی شد خسته رنند از کوی
آن شب آوازش نمی آید ز کوی
منظر آن دلبر عاشق نواز
کوشش بر آواز و بر عرض نیاز
شد طول القهقهه نذر فرست
کس نیاسود آن شب اندر صحتش
محر می بودش ز سپید چال
کز جامش شاه را آمد لال
گفت اینجا یکی دل خسته بود
نالاش در گوش من نهشته بود
خوش می آید مرزائی او
در نهانم بود غمخواری او
میرود دل سوی او و مردم را
فرقت او میکشد در غم را
یار چون دانست بر زاری
عاشقانه ز کمن زاریت بس
کار و بار عاشقان زاری بود
مونس شبها میان زاری بود
آه درد آلود اندر نیم شب
می برارد حاجت اهل طلب
ناهای زار مشتاقان دو
از دل بریان بخت نکو
زار می و مشتاقی و عجز و نیاز
پشته عاشق بود عمر دراز
کار عاشق زاری بیدار است
تا زارش لاجرم غمخوار است
دوستان باد لسان یاری کنید
خوش می آید مرزائی بخند
هست مقبول از شما آه شما
راست آمد زین طرف راه شما

این چنین دلداری جویاں شما
این چنین دلداری جویاں شما
تا یکی این غفلت خواب غرور
تا یکی این غفلت خواب غرور
و مبدم از یاد آید پایه است
و مبدم از یاد آید پایه است
دین معمور و دنیا ناتمام
دین معمور و دنیا ناتمام
این زمان فریاد آخرت است
این زمان فریاد آخرت است
کار خود خود کن نیز دیکه
کار خود خود کن نیز دیکه
با خبر باشی بغفلت کرد
با خبر باشی بغفلت کرد
راست کن امروز ز راه مرگ
راست کن امروز ز راه مرگ
ای گرفتار اسیر ما و من
ای گرفتار اسیر ما و من
مستیت از تو بر آورده دما
مستیت از تو بر آورده دما
زین قفس پرواز کن بر آید
زین قفس پرواز کن بر آید
تا یکی در چاه جامی مبتلا
تا یکی در چاه جامی مبتلا
مرجه بازت دارد از وی آن
مرجه بازت دارد از وی آن
بت پرستی را رها کن حق پرست
بت پرستی را رها کن حق پرست
دشمنان این همه اشغال تو
دشمنان این همه اشغال تو
کاهی از چیست به جان شما
کاهی از چیست به جان شما
چند زین افسرده کی و فکود
چند زین افسرده کی و فکود
میرود از دست این سر پای است
میرود از دست این سر پای است
این چنینست در باید از مقام
این چنینست در باید از مقام
قفل دل امروز می باید بشود
قفل دل امروز می باید بشود
بهر تو چون تو نخواهد کرد کس
بهر تو چون تو نخواهد کرد کس
و مبدم خواهند گفتن بهین
و مبدم خواهند گفتن بهین
تا بود اندر غریبی ساز و جگر
تا بود اندر غریبی ساز و جگر
کشته سرگردان کار خوشتین
کشته سرگردان کار خوشتین
خوش را در بند چندینی مدار
خوش را در بند چندینی مدار
چون توشه باری کن صد گونه
چون توشه باری کن صد گونه
در گرفتاری خود اندر بلا
در گرفتاری خود اندر بلا
آنچه غیر اوست میدان گمان
آنچه غیر اوست میدان گمان
پشت پازن ز خیر با افشان
پشت پازن ز خیر با افشان
کرده غارت بچگی احوال تو
کرده غارت بچگی احوال تو

حیف می بینم که مادی زیر بار
 کار تو از خرابی بوی اکوس
 تا کس رضی نباشد و لجلال
 مگر کرم بسیار دارد و خود
 خودم خود خور کس را نیست
 غرقه در یای غفلت مانده
 عمر آتش تو در خوابی هنوز
 چون ندار خوف دامن گیر تو
 خوف آمدن درین و اوج حصا
 بحر استغناش چون آید موج
 انبیا را زهره گفتار نه
 حاکم مطلق و امیدار تو
 بگذر از خود که خلاصی باید
 عشق اندر نیستی دار دیوان
 غرقه چون شتی تو در دریای عشق

تادین در نیایی بمحو شصت
 خوشی بگذار تا واصل شوی
 چون شود دنیا بیت از دست
 کوئی که وقتی می برم کمان
 ترک بود استغفر الله العظیم

آن در شهور کی افتد بست
 تا کی خود را تو خود جایل شوی
 شرمساری با بی زشتی خوش
 خوشی بچری ز پید او نهان
 این زمان شد جلد یاران قدیم

بد ز نیازی را تمنا مدتی
 بر سر کوشش گرفته بد قرار
 کشته محو عشق و فانی تمام
 ناکی آن نازنین کلعذار
 آفتاب حسن در اوج کمال
 رایت محبوبش افراخته
 دیده پر خون عاشق دلدار
 گفت یوسف ای زینبی این تویی
 گفت من وقتی برم این دم نیم

مایو بیند روی یوسف نبی
 دیده اش بر خاک راه انتظار
 آن اسیر در دمندیک نام
 میکشدت از راه با صد کار و بار
 کشته گردان در شون ماه و سال
 دوستان زینم کشته ساخته
 عقل رفته مست کار افتاده
 یکس و حیران رسوا این تویی
 جلد ام آن شد کین مست و نیم

از قدم تا فرق مجموع تویی
کرجه وقتی بودم این دم تسم
نوبت با بود و بود من کرد
عشق چون فکند بر عاشق نظر
در میان فارق و مفروق
جای یکدیگر نمیگذاشت این
مدتی می برد عاشق انتظار
عکس بر بر حجاب انداخت نو
کم شد آنجا عاشق اوصاف او
خیزد سلطان عشق آنجا کاه
مملکت بگرفت رایت بر فرا
خست کار اثر حق خود ساز کرد
شهر پر آوازه گشت از حسن یا
اجتیاج خلق از جود در گذشت
جلوه کبریا رخ بر دشته

هم بصر سم سم و مسموع تویی
شادی آمد هیچ مالم نیست
جان جان جان بماند و نماند
خوش را معشوق بیند بصر
ذات عاشق سرخ معشوق
دست سیمانی و زیباست این
سخت آن رخساری و اندام
از حجب حسن وی آموذ ظهور
با در بر آن عاشق و لاف او
تاخت چون برستی عاشق
جمله اقلیم را بر نور ساخت
از جهان خویش وصف آغاز کرد
این صدا پیدا شد اندر بر دیار
نوعتی از ناز آن شبر بر گشت
عالمی بر روی نظر بگماشته

ما را است غناش در امید کم
نیست عاشق جز خیال در نظر
می کرد و زو جزین مفهوم تم
وصف عاشق نیست جز افلاک
ایمنی در مفضل آید پدید
ذوق سستی چهل اند نیستی است
نیستی هم میشود کاسی حجاب
چون هستی بگذری نیستی
زان که شستن زیبا بد در گشت
کی کنی از ما تو باور این مؤ
خوشین نامی ندانی هیچ حال
نیست چون دانای از حیرت
چون بسوزی اندرین آتش تمام
نیست کس اندرین کار آگهی
عقل را آنجا است حیرانی و بس

زده سان در نور آن شید کم
عاجز و سرگشته پر خون بگر
منظر یا قالی موسوم سم
زان ندارد و تم از و لواک
نیستی آمد خزان را کلید
این بنایی کار با نیستی
شد جگر آه از بر آتش کباب
خویش را بینی که محو کیستی
سایه آن باشد که از خود در گذشت
چون گرفتار خودی اینجا بنون
چون بدانای او یا بی بحال
سر بر در آتش غیرت بسوز
جملگی آتش نمایانی و السلام
مرکز ارکی رسد همنشینی
نیست بر ایوان عشق سست

سر عشق از درک و دانش سرزد
به بخت پادشاهان و دریاخت
چون کسی تا کسی را پاک باخت
دید بیانی و شنوایی بدو
دایما و انا و عارف دوست است
نور دلبر دارد از عاشق ظهور
بحر عشق از عاشقان آبجو
آه جانها خست اندر اضطراب
عالمی پر نور و مادر ظلمت
یار دایما مای خبهر
این چنین در عشق چون بشد روا
در محبت صبر را کی فرصت
عقل ده زن که کند تدبیر ما
دور کن از مصیبت بی و را
تا نگراند بهر جزت طول

سوز از شیوای دگر است
کم شدن کواند از منزل شست
یافت نوعی دیگر از دلبر شاست
اصل کوبایی و جویایی ازو
یار چون مغرنت عاشق بوشست
از حقیقت بر محاربت این مرد
صوت مجبور از محب دارد خروش
کاروان بکشت مادر عین خوا
وصل نزدیکیست مادر فرقت
او بدل مشغول ما جای کرد
خود بکن زانصاف در دستا دو
عشق و تاخیر از کمال غفلت
تا فتر در عشق تو تا خیر ما
رهمه در قصه دینی و را
دور باد از نزد عاشق بوش

شرط عشق از بندگی آزاد است
هر جا بود او و شتر داری بسوز
زانکه اندر عشق این بندر است
بدل به کن آنچه داری ای کدا
که بر دعوی صادق طایر بود
میکنی دعوی که دل نرزد و است
که بد و نفویض فرماید و است

حکایت

بود یک شهزاده صاحب جمال
نازک زینبارخ و دلدارش
از برای او پدر مکتب نشاند
بود پیش او استاد او مکر
کشت باشد زاده چون چندین
مبتلای مهر آن شهزاده شد
جان او میخست تدبیر کاند

رشته بکسل که امید شادی است
همچو منکر یا کجوز و لایکوزند
نیت پیدا نکند از خود که است
و انکلی در عشق آن شه نشود
نیستی عشاق را آیین بود
دل بصد جاواری این بخت
ز حرمه دل داری آید حات

عاق و دانا ظریف و با کمال
سیرش از لطف دایم بود خوش
بهر تا و پیش بر و ز و نشاند
خادم صادق جوان کفیل کرد
جان او باد در محبت شدین
بر جفای عشق دل نهاده شد
نالها میگرد تا شیری نداشت

سوز و غم با او همیشه بینش
گفت باشد یک وزیر اندر نهان
ممدی را نیست لایق کفش کر
دور کرد از جیب آن پسته
گشت بیمار وضعیف آن خسته
در جالس گفت کوی او فتاد
روز شب مونس بهیچانی نشد
نام او در زبان یارانش بدل
روز شب از یاد او در گفتگوی
عاقبت دولت بختش یار شد
فرقتش بر شاه زاده کار کرد
محرمان کان بدیدان شه راز کرد
از منش نه بار بر کوی سلام
رفت بر دشمن دشمنای دوست
چون زد لبر دید عاشق آن نگاه

درد و دایم گشته اش نعم القدرین
کای شده حکم تو شایع در جهان
میشود زود و دل طبیعت آن
ناتوانی با جفا پیوسته را
قصه اش چون شمع شد آروغ
سر کی زد در داو انصاف داد
غرق در یای غم جانی شده
دست دامن خیالش با کل
اشک او بر رویان در جیب جو
طالعش از خواب غم بیدار شد
پیش آن عاشق بیمار کرد
گفت روسکین مارا باز جوی
و انچه او گوید بمن آری پیام
کرد عاشق را دای دوستی
مخوشد یکبار کی آنجا بیکاه

باز با پیشوای مدو زاری گرفت
بعد از آن گفتا بگو محبوب را
دل تو داری جان بهما بخا
عرضه کن عجز و نیازم ای رسول
چون پیام آورد قاصد یا
چون بری مسیح دل آن نیست
قاصد آمد باز گفت آن حال را
امتنانی کرد در یاری و را
گفت بیرون رود در بار دگر
با کسی افشاکم این راز را
رفت قاصد یکزان بیرون
چون نظر در خانه اش سر و گشت
سر کشیده آن سیر اندر درون
همچنان داشت پیش یار برد
از طبق سر پوش چون برداشته

عذر آن الطاف غمخواری گرفت
و آن ممد عاشق کشتی غروب را
تا یکی از جان در غم کاسی
کو بکن جان خیز با تم قبول
باز رو کوشش با جان بکار
ایر بخبر خلافت میدان نوت
بر زمین انداخت آن پامال را
آزمونی در وفاداری و را
مرجه باشد نزد من پیش بر
خیر بادی کو بت طننا را
باز آمد پیش او باری دگر
دید آنجا یک طبق سر پوش داشت
از قدم تا فرق آلوده بخون
مرجه عاشق گفته بود آن کار برد
صدق و راجله باور داشتند

بدلی خود را نهاده بر طبق
شبه جوید آن طشت پر خون دل
چون بیامد دید در تابوت بود
در پی تابوت او میرفت شاه
وقت فتنش هم در آمده بود
کشته خود اگر بنواخت دست
در محبت که اوصاف است
صدق او چون یار یار شود
صدق روح آمد محبت همچون
مر که صادق باشد اندر دوست
صدق باشد اندرین به مادت
راستی را عاشقی گوید در د
خسته شو تا یار غمخواری کند
که شوی بیمار تجارت کند
در دوسوز و داغ میکشند

ای ز می دلدادن خوش بر نسق
ز امتحان یار خود دست منفصل
جان او را از محبت قوت بود
کل شده از اشک مردم خاک راه
تا خدا از لطف او در شهر شور
مرجه باشد پیش او چون ران
وقت کشتن تیغ را لایق است
عاشق اندر عاشقی سرور شود
که نباشد جان جگر آید بدن
میکند زویار باور دوستی
میسزد اخلاص ایچا شاد است
تاد و عشاق و مهاد در د
دل بده تا دوست دلداری کند
ببخود و مرست دیدار کند
که رسد داری ز عشقش حالها

نیست آسان عاشقی ای بوی کوس
که بر آن کسرداری غرق شو
از وصول عشق اگر خواهی شرف
آب حیوان خواهی در طلمات شو
تا نسوزی در محبت بارها
در مرشمر دانه بی دشت در
تیر او را سینه خود کن سپر
دارم از کج وصالش شرد ما
خون دل خور جان همی کن با لها
محنتش کردن نه و در غم در
باش دایم در بدایش مبتلا
جو میکش ز غم در خوف باش
دوستی آسان بدان آگاه باش
قطعه میکنم مردم از خود گستی
تیغ بکن مرک خود کن اختیار

نیست شوار خود مرن دیگر نفس
جمعیت که بایست بی فرق شو
آن در میکاست در بطن صدف
که لقایم نمی محو ذات شو
مست مو قوت منور کار
کوشش کن زان کاروان پاک در
تا زمر ترش رسد ذوقی دیگر
که تو هم خواهی ترش از زرد ما
میکش از جور و ستم پا لها
تا دهنده ز دران پرده سپر
عاشقا زلم در غم کو صلا
دایما در کرد دل در طوف باش
رویش و زو شب در راه باش
نیست بی تجسیر یا اینجا لذتی
در حیم دوست که خواهی تو با

سر سبز بر خاک ره تپا می شو
عجز و مکنی نه مرکز دست
از مراد و نامادی در گذر
میروی کر سوی او ربوبی عرض
تا طلب باقیست مستی در حجاب
مرجه غیرت آن و با ملت آن بل
که تو در عشق آرزو داری مد
خویش بگذار با خود غم مبر
اندیش چون قدم از سر برد
روی او نیست لایق جسم کس
درست خود شوی کا کجا که است
مرد میدان نیست اینجا خود پرست
در محبت تا نکردی پایمال
تا نبرای از تعلقه بکل
مرجه افروزی و کردن چون

سوش از راه امید و بیم شو
دوست نین و هیچکس را نیست
بلکه از غم نیز و شادی در گذر
دیده از جوهر افشان از غرض
لن تر آنی خواهد شد آمد جواب
مرغ سمت بر افشای نیک بال
در خستین منزلش بگذر ز خود
مشکی بر خویش اگر داری نظر
از منج تو کار بالا تر بود
کی تواند دیدش مر بو الهوس
ایر با مای هوی تو طلی است
آن مراد او یافت کو از خود پرست
جمله طاعات تو باشد و بال
هست اند کردن تو با رغبت
نیست بی در سری اینجا خوش

بگذر از سر جمله را بی در و سر
مرجه داری کو بر امر و زاب
باش مغلط تا مانی آیدت

حکایت

جمع چون کشتند اهل سلسله
حضرت مرشد روان بی غصه
چون مستند این بر جای خود
بود درویشی هم از یاران ما
از حرارت بود در جوشن ملام
میگذاشت پیش غلوت پر زوق
جیست این اندیشه خوش کار باش
تا که از مردن تری ای بخیل
ایم منوق سرور و واقعا
جملگی احوالت آگاه باش
با تو باشد و ایما از بعد مرک

ز آنکه سرداری باشی با ضرر
شاید از راه تو بخیزد حجاب
جان بد که وصل جانی باید

در جماعت خانه از بهر حله
مرکبی را کرد تعیین خلوتی
بهر دلدار جهان آرای خود
پر حضور و پر سرور و صفا
طرفه مجذوبی عجب مستی تمام
یا یکی میگفت این را باب شوق
کم خور و در ذکر شب بیدار باش
جان عاشق نیست بر جانان میل
کز ظهیر آن دولت یابد جیست
بر مزینش ساز و اندر راه شان
در قیامت باشد آن ساز و ک

بتن جان نیت اینجا جز حجاب
تا ز جان چه داری نگذری
هست لایق اندرین پاکباز
مرحزان تو بگذری از بهر دست
کار پاک است این ره پاک شو
چون بخامی مرد آخر دمدم
که بگیری این زمان در زندگی
آنچه بعد از مرگ عفی و عده است
از صراط و در حساب رنجیز
هم ملک هم حور اندر آرزو
انبیاء و اولیا کشته معین
در وصال و لبرت فانی کنند
این زمان شناس قدر خوشتن
این همه دولت شده همراه تو
دیده معنی خود این دم کشی

کار کن ای سالک از وی و متبا
خلوت فقر تو باشد سر
ماسوا ما را حجاب خود مسا
صد مراران بهت ز نزدیک است
پای بوس دست خواص خاک
خوش بمرام و ز در و ز قدم
لذتی خوش یافتی از بندگی
بعد ازین حرکت همه آماده است
از بهشت دوزخ و میل گیر
تا نشیند با تو یکدم روبرو
تا رساندت بر حد یقین
با تو زین بر وستی جانی کنند
بگذر از تعلیه های مومن
حیف ازین غفلت غنیمت آه تو
راه خود را از همه عالم کشای

چون ترا اینجا بصارت شنید
تا را در دینی و در آخرت
در غلط دیگر نیفتی بعد ازین
سوی یارت مروت ای بود
جلوه افعال و اسما و صفات
بس افراد اندر ملک عین
کسرتانیه بپا طغوز ناز
پای بر چکلی ذوقست و بس
وصل او از بعد مشتاقی بود
هرگز زین میخانه ز جامی نیست
ماند ز ناموس اندر عجب خویش
لذت مستی آن باده ندید
محتج شد هم ز جمله های خویش
کرده کم سرمایه این راه را
پنجر از عهد و پیمان الست

لحظه لحظه ساز آنرا بر میند
بر حضور و ذوق با غنا طر
ظن و سمیت چکلی کرد یقین
بهره از چشمت که کاسی بود
مفلست کرد اندو یابی بجا
کشف کرد بر تو بین الاصبغین
عاشق و معشوق با هم در نیاز
این نواج و میوه ثروت و بس
مستی اندر باده ساقی بود
لب لباب جنت هم کامی نیست
کار او دیگر نشد تحقیق پیش
هم ز بیرامی خود چاره ندید
دور ماند از سکون ما و کس
بهر خود هم خود کند این چاه را
کشته سرگردان جمل و پانی

عهد ایشک از نسیان چون
 ایند فراموشی لوح دل بشوی
 یاد کن از حال اول یاد کن
 شمع مجبونی بجد تر فرو
 آشنا شو با یکی بیکانکی
 از چه بدیختی با خود دشمنی
 چند خواهد بود اینجاریست
 خود بسازم روزگار خوشتن
 ای گرفتار و مقید مانده
 مانده اند زیر ستر ماهن
 تا یکی تدویر و خود بینی بود
 هم دل بریان جگر سوخته
 سینم پر داغ و جان پرالم
 عاشقی باید ز خود بگذشته
 مستمند کما مبتلائی هسته
 کشت غرق از غایت طغیان
 دست باز لایش از کل بشوی
 رسم یاری از نو بنیاد کن
 هر چه غیر دوست اینجا بسوز
 عاقلی کن بگذر از دیوانگی
 وین چه هست کوه و طبع نیست
 از تو مشفق تر کویا کیست
 زانکه وزد اگر نخواهد ساختن
 در رسوم خود مشید مانده
 مبتلای کار و باری خوشتن
 زادی این و عجز و میکشی بود
 دیده باید ز غیرش در خسته
 خاطر محزون بر تیردم
 صادقی از نیک بد بگذشته
 از دو عالم فی الحقیقت هسته

دست پیا کم کرده در کوی غم
 آه از استغنائی براه
 کبر لایش چون لویای بر فرا
 چیست تدبیر تجر کوی جوی
 رخت خود بردار ازین مکان
 نیست اینجا زهره جون و سر
 چاره جز عجز و جزانده نیست
 در دمار نیستی آمد و ا
 ما کیم از ما که کوید در جهان
 غیر و نیست عالم وجود
 مردی و سر منکی بیدان دوست
 در محبت مکره باشد استوا
 تا دران کواو تواند زد قدم
 کن تعظم است بر کونین راه
 بی نیازیش و دو عالم را جنت
 غیر از آن کز غم جگر را خون
 قالب هستی کوجان بود
 صلح کن تو کیستی فی ما جرا
 هیچکس را قوت این کوه نیست
 سوز و ناله کردی حاجت روا
 اوست مرجا آشکارا و نهان
 اینچنین معلوم شد اندر شه
 محو بودن دایم در ذوق است
 نیستش با غیر یا خوش کار

حکایت

دخری در کعبه بود اندر طواف
 عارنی گفتش چه می شریست
 روکشده دست و پا زانده
 در روش بسیار هم شریست

شرم نمی ناید ز مردانست چرا
 من بتوبرده بودم مردی ملک
 شدیقین کا ناعلط پنداشتم
 که تو مردی بوده ای بی وفا
 امر معروفت چنین جلای روست
 مرد اینها و آن که محمود و مستند
 لاف مردی سر کسی لکی مسند
 سرکه فانی نیست اندر در داو
 نیست اندر معرکه مردانگی
 محمودیدار نگار خود شدند
 مانع از راه خود برداشتمند
 از خود و از غیر و از رستن غم
 ای ز نامردی مشوش مانده
 فکر نیک بدیده بند رست
 خاطر مشغول مدح و ذم شد
 گفت بکند این طری تو ناجرا
 از تو ام که گاه بودی شرم از آن
 نام مردی هم ز تو برداشتم
 مرکزت با من نبود این جفا
 التفات جزید و کردن خطا
 غرق در یاج حسن او شدند
 بوالهوس سودای خامی می برد
 اندرین میدان نباشد مرد او
 دایما با خوشی تن بیکانکه
 فارغ از آزار نیک بد شدند
 رایت بخز و نیا و افراشتند
 نیست کشتن در ره او و السلام
 پای بست راه و سرکش مانده
 یوسف تحقیق مانده در جهت
 روز شب بیابیش کم شد

همچو آدم او فتاده از بهشت
 کرده کم عیسی خود از کاهلی
 دایما در بند این و آن شده
 چند فکران بار جاده است
 ساز طی آخربط جمل را
 در وجود خود سفر و سفر
 است بسیاری عجیب وجود
 قول زان حالت می آر دهر
 در پی افعال باید راه رفت
 در ره معنی در پایان میر
 زاده کن از جگر از اشک لب
 رنج میکش با ستمها خوی
 عشق میبردی ز من دور آید
 درد باید در فراقش درد کو
 عشق ر شاه و کدیکسان بود
 بمسک و مضطر از بهشت
 تابع آن خر شده از جا بلی
 کار بر تو جنگلی تاوان شده
 تا بکی رد و قبول علامت
 ترک کن یکباره کار سهل را
 تابیانی مهر از عمت مکر
 نیست تحقیقش گفت باشند
 از سر احوال مسم باید گذر
 که عمل مردم قرین شاه رفت
 از سر دل بکند و از جان میر
 راست میر و از غم و روتا
 در ریش خود را جو خاک کوی کن
 درد و غم با جان مجبور آید
 جان مجبور بلا پرورد کو
 وادی این راه بی پایان بود

عشق چون جلوه کند چنان
عشق چون بکشد بر شامی در
عشق در آید هم چون تو مان
هست نعمت خواره بر در که
چون نشان دوشین بی در دست
این همه دوشواری اندر پیش
کردن آسایش نادانی بود
راه تاریکست بالا و نشیب
گرشوی آگاه ازین راه دراز
چون توان یکساعتی فارغ است
میرسد ایلمی تندی چون ز پی
راه پر قطاع و تنهایی شب
منزل دور و رفتنی نیست آه
این زمان تدبیر کار خوش کن
فرستی این یکد و سه روزی که

میکشد در بندگی اش سال و ماه
میشود سلطان غلام چاکری
عاشق ازین غم بخوبی توان
در بلا ثابت قدم باید کسی
بودن آسوده ز غم نامرست
پایر بهتر رفتن صد کوه پیش
وین فراغت از پریشانی بود
داده نفست زبانی صد فقر
بر روست کرد در دی اندوه
دمدم می بایدت این بار
مر که آماده نباشد وای وای
وقت شبگیر و ترا بگرفته
کی توان رفتن چنین جاهل را
فکر مرهمهای جان رشن کن
سعی کن کین یک غنیمت شد ز دست

صادقانه دست زن اندر
در محبت استوار ای استوار
مر که اندر عاشقی یک رنگ نیست
تا نکردی یکجمله در دوستی

حکایت

تا بکی میکردی بر کردیل
تا نکردی پیش لبش بر سپار
باطنش خالی دمی از رنگ نیست
می نکرد از تو باور دوستی

خسرو بی با عقل و عالی کمر
شادایر از عشق در کجی نشست
روز و شب اندر تحیل مانده
چون بر آمد مدتی شد حقیق
گفت او را نیست جندان طلعت
شاه گفت فسانه را بگذار تو
کرد تدبیری وزیر بو الحکم
تا که شاهش این کرت بیند گو
آن پسر را خواند با جمعی کثیر
آمدند و مری جای نشست

گشت سرگردان ز بهر یک پسر
بر خود باو اب تعجب است
از غم او در تذلل مانده
باز گفت القصه این غم با وزیر
ایر عجب حالیت مشکل صنعت
زودتر فکری کن اندر کار تو
شاه را پنهان نشانده حرم
بکنند از قبل و قال و گفت کو
بر سیل میهمانی آن وزیر
وان پسر شاه بر هم برود

مردم کردند و گفتند شش
 گفت اینجا بر بلندی است
 بندگان خدمت شروا است
 عاقبت بنشین آن سرو سی
 گفت کردند بامقام شایسته
 لحظه چون بود بر سر حکومت
 لطف محبتش ز آتش در درون
 شاه ازین اندیشه تمام فساد
 هر کسی گفتی پسر این عجب
 طاعت پست و بخت یاریست
 از چنین گفتی که سلطان حکمت
 حکم او بر ما و خلقان دگر
 لیک اندر عاشقی ترست خلص
 حکم معشوق است به عاشق و آن
 یا مکن که دعوی عشق و نیاز

او همان استاده با خدمت قرین
 تا به نشانندگی بتواند
 عزت ایشان را برین در جاست
 رو بروی تخت ما وای شوی
 هست با کلهای تر بودن در
 شاه را خون خوردن از روی
 تیر جان روان از دیده خون
 قصه او در همه عالم فساد
 بهر چه با او نباشی روز و شب
 خدمت شریف نباشد عاریست
 مرجع میخواهد کند او حکمت
 هست مطلق شایع اینی سر بر
 هر کسی نیست با آن اختصاص
 امر بر محبوبی که در درون
 یا مکن بگذر که آیین و ناز

یا مشهور در رخ و غم دلش ازین
 شب بکوش در نهان جاسوس شد
 آید از عشق چنین صد بوی عار
 سهل منکر نیست کار سرری
 کار عاشق روز و شب آری بود
 تا بکوشد در محبت فتاد
 نیست بر عاشقان دعوی کامل
 جند اندر صف سیاسی میکنی
 ورنه رو با تخت شاهی اعتبار
 کار را کرد جمله مشکلس
 بر روی خود را بتلا در ناکش
 طمطراق شایسته و پست رفت
 خار غصه در دل جانش گشت
 عقل از عشق این تاراج شد
 کرد باور عاشق و کار او

کوزن لاف محبت برین ازین
 شه جواز هم صحبتی با یوس شد
 پیش عاشق کی ملازم گشت یا
 رسم محبوبی می شرط دلبری
 عشق را بنیاد بر خوار یابو
 هر شب بر خویش این در میکش
 گفت یار شای دو روی چریل
 شب بعیش روز شامی میکنی
 یا مکن کار و در امر دانه وار
 این بگفت آتشی زد در گوش
 سوز و گریه و ای بر وی فتاد
 در بلای ماند و کار از دست رفت
 زنده پوشید و بر خالی نشست
 از شمشیر بگذشت و تخت تاج شد
 دید و لبس نهالهای زار او

بعد از انش بر دباشی تجوت
سرگذشت عشق و یکره ی نیست
صدق چون بنود کسی را در عمل
جند ازین خود بینی و تر ویر آه
دام مکر و حیل را در رسم نورد
تو بکن از تو به خود مردوار
ای بمانده از جهالت در غرور
این همه دعوی بی معنی و لاف
در پرفتن سیم رخ دست
میزنی دم از محبت پیش یار
یار چون دانست بر احوال تو
گر بخود داری کمان دوستی
تا نیاید نفقه قلب تو محکم
باش تا بینی شراب را سراب
باز کرد و اندک سوت های ما

شد ملازم پیش از آن یک محبت
از محبت در دماغش بوی نیست
کی عمل باشد بود زرق و جیل
ای بسا شمرند کیهای تباہ
اشک خونی پیش از روروی
وز غرور مستی آخر شرم دار
مانده از مقصود کلی دور دور
پیش تو افتاده همچون کوه قاف
چون شود حل این چندین شکست
رشته دل بسته با صد کار و با
کی شود پر آب این غزال تو
تو نه مغزی و تمامی پوستی
باز نشانی یقینت از شک
وان نکو بهات سر تا سر خراب
آستر مار و شودای وای ما

چون شود سرشون را اعمال باز
مرجه در باطن بود پیدا شود
آنکه این دم دل بود مشغول آن
دوستی مرجه در خاطر بود
ای دلت مشغول کا و خورشید
خانه محبوب را کردی رباط
نیست این دل هست این ویرانه
منظری شایسته دل ای یوفا

حکایت

چون کشید از بند غزائل روح
تا بوقت غسل بنده ذوالجلال
زان یکی اینست کلمی اهل غرور
داشت چون بظلمت خلق نظر
گر شدی که نه لباس یا خراب
کین چنین پوشش نکون بود زن

وان یکی اندر نشیب آن در فراز
وز جلال آنکه گسرسو شود
صورت آن میشود آنجا عیان
در قیامت با تو آن حاضر بود
وین سواست صورت محشر شد
چون امیدت باشد از دل بر نشط
خاکدان تیره جا کاشانه
شرم دار آخر دیده دل را صفا

وان بنده در زندگی اهل فحوق
میکند هم خود ز روش و سوال
از جهالت مانده از مقصود دور
خوش امید ای عمری زیست
سوقی از غم دلت همچون کباب
سوزش آید مرا از مرد و زن

منظری که بود روز شوب و
بهرمن کی یکدمش آراستی
بامه بد عهدیت عمری دراز
ای مرانش خسته عاف شده
ارضالالت مانده در زیر جابه
این مان کارت بجز تشویرست
عذر این بیکانگه مارا بخواه
بر لعلی آشنایی بر فرار
کین ز اغشیت جز از غافل
باز کرد از راه غفلت باز کرد
از سر صدق صفا مامور شو
بر که شد در عشق او ثابت قدم
باشی از روز شوب در رفت رو
تا نگردد خالی از اغیار دل
دل بود چون سنده شامش

ز آن کشادی یافتی مشکلت
یا ز ناپاکیش عذری خواستی
کی گرفتم یک نظر از تو بانه
در فراموشی خود جا هل شده
بهرت از من نموده هر چه خواه
در خجالت مانده تدرجست
وز غمی دوری خود تن را بکاه
عرضه میکن روز شوب عجز و نیاز
تا یکی افسردگی و کاهلی
با نکار خویش تن همراه کرد
وانکه از الطاف او معور شو
عاقبت کرد و مقرب للجرم
نفس را اندر ریاضت سرکوب
کی بریند حسن آن دلدار دل
یافت مرکوب یافت از دل آگه

ز بده مجموع عالم دل بود
است حاصل در دل صاحب دلان
موضع کنجینه یارست و بس
مخزن است او نقد کونین اندر
جام شامی پر زنی تاب دست
د مبدم از وی رسد فوق حد
این چنین دل خاصه جای می بود
تا ببینی دوست در دل تعبیه
یار با تو در کنج خدای هوس
او اگر آید تو کی مانی بجا
سعی و کوشش ز زانی بشکن
کین تو بی را وصل باشد دست
روی او را چشم او بیند مگر
چون بود سودات در بازار او

خانه حق عرش اعظم دل بود
آنچه کنجایش ندارد در جهان
دل مقام خاصه لدارست و بس
دل بود آینه دیدار دست
منظر محبوب روز شوب است
بیت همورست سم قصر مشید
مر کسی از چنین دل کی بود
و مبدم میکوش از تصفیه
بگذر از خود دوست یا میجو و بس
تو کجا و آن نازنین دل بجا
میطلب او را و نفی خویش کن
آن گمان سر ز برای بوالهوس
حسن او را هم از و باید نظر
تو نیاری طاقت دیدار او

حکایت

صوفی میرفت در راه حجاز
از قضا از راه افتاد باز
انغم و حیرت بهر سو میدوید
چند خانه ناکه از اعواب دید
دعوتش کردند آن قوم عرب
گشت همانا نشانمند آبخواب
آتش فانی بهر سو کردند ساق
آمدند آن قوم پیشش در نیار
یک پیر آن آتش را قسام بود
پخته خوری کش طعنها خام بود
ناکی از خود بر رفت بر فروخت
دست او در آتش افتاد و بسوخت
گفت در پیش از چه بد افتاد
وز کجا افتاد این زحمت و راد
یک عرب گفت که هست این زبون
دایما در ناله و آه و فغان
دختر عیبت او را با جمال
عقل و حسنش هر دو در حد کمال
هست این پیاده از شهرش بک
جبهه صبرش شرفین در در چک
معشش می برد با او چون دید
محکشت عقل از وی در رسید
دست او زیر سحر کمان مجر گشت
چون کند چون تیرش از دل گشت
سجدها کردیم در انکاح او
نیست ممکن هیچ نوع اصلاح
خواستار او نمی شنود سخن
تو هم او را خواستار یها کن
شاید افتد این محض از تو قبول
وز غم و محنت ره بر این دل ملول

پیش دختر رفت صوفی گفت راز
دخترش نویسد کرد ایند راز
گفت می بردم بتو عقیل کمان
همچو اینهایی خرد بودی سمان
این چنین کس از کجا مرد منست
او سمان بهتر که در در منست
چون ندارد طاقت دیدن ز دور
معجم در دست باد او در دور
از کجا دارد مجالی یک نظر
سوزش برق بحالم سربس
ورند من هم شوق و دارم کجا
کی ذوق یار خود خواهد کسی
مدتی که باشد اندر در من
کردار از اندوه غم پرور من
چون شود بالغ وی اندر کار خویش
بعد از آن من دانه و دلدار خویش
چونکه لایق گشت دیدار مرا
دوری کی باشد زمین یار مرا
دید که گویا بهر بیند آن جمال
لایق که تو با او داهل وصال
سالمها باید بدرد و داغ خست
تا ز دل آیدیت ناکه نوخت
مدتی میزن سرت بر آستان
تا شمارندت مکر از راستان
تو کنی خاکی ضعیف و مبتلا
با چنین پستی چه میجویی علا
کیستی تا وصل او داری هموس
شاه بازی دور باشد از کس
رو بسوز از خویشی سستی بوف
توجه جری تا شوی دریا قبول

چند نازی تو خود را در میان
 در بساط خاک مردم صد نزار
 توجه باشی در حساب چستی
 اولت آب کراهنک و زشت
 مسکن پیش تو چون بجای بوی
 در میان چست این افزونست
 اصل و فرع خود شناسایی جز
 بیش این خود را در اندرستم
 راه روغ میکش و پرده باش
 کز هوس بر کن نکشایند در
 بر دشمنی همیشک انتظار
 از سر خود پابر و ن باید نهاد
 کا چون از در میکش و نظام
 سالها در در باید غصه خورد
 عاشقی باید ریاضت دیده
 هیچ را چه سود حاصل جز نزار
 آید و برون رود بی انتظار
 خود کمی باری بگو یا کیستی
 آخرت مکروه تر زان زشت
 بعد مردن آید از شکل تو هول
 راه غفلت تا کی بمودنت
 چندانی از جهالت در قیود
 یکه اندر کوی یاری نه قدم
 بادل بریان و آه سرد باش
 خانه باید ساخت در خوف و خطر
 تا بیای پیش او یکبار بار
 بر دل جهان را غم باید کشا
 غصه ها را سوزنی ساز تمام
 تا در آن میدان برای نام مرد
 تا بوصل او کشید دیده

بیدل غم پروری خون خواره
 کو ایری غرقه بحر فراق
 نیست آسان یافتن مقصود را
 کار را با او کذا را خود کند
 گر کشی بسیار در دواغ غم
 در طلب باید که باشی پایدار
 کر دین ره غصه و دردی کشی
 دولتی داری موافق نختیا
 جو میکش راه میروم من
 کرد منت بار و ز کار کن
 چون نماید هیچت مفلسی
 و ز ناشی لایق اهل وصال
 گر شوی چون حلقه بر پای دار
 یار جویی قطع کن از خود نظر
 صبر کن تا یار رخ بنمایدت

از مقام خوشتن آوره
 تا شود دلدار با او هم وثاق
 توازینش ندیدی دود را
 تا خلاصی با بی از خوف و خطر
 نوبتی باشد که کردی محترم
 میکند کاری سر انجام انتظار
 یا جفا و محنت مردی کشی
 بی سعادت را بدین نعت بکار
 یکدم آسایش بر نشنوخن
 هر چه داری آن فدای یار کن
 بغدازان دلدار را نوشی
 کی نماید آن دلارامت جمال
 دست بوی دوست با بی صندل
 قرب میخوامی ملازم شوی
 در دکش تا دوستی بفزایدت

از محبت ذره چون یافته

حکایت
چون یکم قصه طور داشت
عابدی در راه گفتش ای رسول
نارنجی من عرض کن در پیش تو
از محبت خواهد از تو ذره
یافت چون موسی در آن حضرت
حق تعالی زبان حدیثش یاد داد
گفت موسی کای آن کار ساز
ست چون مشاقل میکن
ایزدش گفت که کارش ساخته
چونکه موسی باز گشت اورا نیت
ماقی که گوش نه اکلی را از کوی
جست موسی یافت صحرای پر جو
ذره ذره گشته ترا پای او

مست کشتی روز عالم تافتی

بدخوش عضوهای آن غریب
باجت در نیکو جان و تن
نیست مرد در داور بوالهوس
تا نظر داری به هر سوی خراف
یا مکن دعوی در بانی شاه
تا سازای خویش در ره خدا
اندین ره از سر باری مرو
بر نیاید این مراد از موس
درست بجوی بدی آلودگی
یا مینوی ای برای از هر دو کن
تا ترابنودر کونین انقطاع
این بتا ز اینک صمد آینه باش
کردن کافیه نیست نیست
بنده این صد هزاران خواجه
ای هوای تو معبودات تو

با هزاران درد مندی الحیب
کره پس داری کد از خون
شاه بازی کی تواند مکر
دستی را نیستی لایق ملاف
یا ملازم شعوران در سال و ماه
همدی سلطان نگر دی کی کلا
تا تو خود را بریندازی مرو
خوش در اندیش تو از پیش پس
سود این ره نیست در آسودگی
بس طمع دار احیب خفتن
کی خودی بانی رفائی انتفاع
وز خدا این خودت بیکانه باش
در طریق عشق نیست نیست
دایما مشغول این دیباجه
مزل نفسی تو که میقات تو

وایما مشغول حرص و از خویش
 کرده شیطان را همه همراز خویش
 این نفس را بشکن و بکس طنا
 جانی ندارد پر وازی نماید
 بگذر از تاریکی و از روشنی
 خیمه بیرون زن ز شهر رسم و رسم
 رخت خود را نزد بهمن طاقش
 مجلسی آری بالتر ز عرش
 از محبت چون می باقی کشته
 ساغر و پیمان کیس و رنگ می
 عاقل و دیوانه یکسان آیت
 با تو محبوبی کند آخر محب
 در محبت که شوی ثابت قدم
 مرد باید در محبت پایدار
 تا سنوزی هر چه داری در طریق
 تا باین و آنست میل بود
 کرد شیطان را همه همراز خویش
 چند مانی خود بخود زیر حجاب
 قفل این در را بروی خود کشا
 زیر پا کن عادت ما و منی
 اندرین رو کن فدای جان و جسم
 خطر دی بریمه و اوراق کش
 و آنکه در لالماکان انداز خویش
 صفی خود را خط ساقی کشته
 کم شود در نور آن خوشیدنی
 ساقی از سر سوی رخ بناید
 گزینشی در محبت مضطرب
 عاقبت محرم شوی اندر حرم
 تا شود شایسته دیدار یار
 نیست نه از اینجای نه رفیق
 پیش لبر کار تو مشکل بود

کز ترا دوست میل و بخت
 التفات تو بغیر غفلت

حکایت

نوبی خورشید برج چارمین
 آدم الا و لا دین العابدین
 سر دشغولی بطفل خوشتن
 بر گرفته بود می گفتش سخن
 دختر می شان بود در گرفتار
 کس کمان بزی که شهر غصه داد
 حضرت سید به نشان نیرم
 التفاتی کرد از روی کرم
 گفت خمر نیست مقصودم
 تا بمن نیکو شوی با طفل به
 بلکه حیفا آید چنین صاحب رخ
 کالتفات خاطر آرد مر طرف
 با وجود دوست مشغولی بغیر
 کی بود از چون تویی این کار خیر
 گفت اما مشکی عزیز الدین
 نیست هرگز در دلم زین کوشین
 کربطاهر جانی افتد نظر
 کی بود در معنیم آرا اثر
 مست این پوند پسته بدست
 دایما اصل دلم حیران است
 این علاقه منقطع نبود می
 در دنیا بد این سخن جز محرمی
 کاملاً زانست مشغولی بغیر
 کربم سجد التفاتت کرد بدیر
 روی او بیند در منظری
 نام او خوانند از هر دفتری

سر و حدت کشت قیوم همه
 نیست غیری پیش از باب کمال
 با وی اندر پرده شان باشد سرو
 پرده دارانند کی باشند دو
 سر کجا افتند و خیزند این همه
 جانب او میسر نیند این همه
 در پس سر پرده او را دیده اند
 صوت او از هر طرف بشنیده اند
 و ایما یا را در این روز
 تو مگر نشود و چشمت هنوز
 تا زمره درمی بکشد ایدت
 دوست از هر سوی رخ بتلید
 بربیع عام او افتد نظر
 پر شده آفاق انفس بر سر
 در کشاده گشت کز هر طرف
 خاک را داده را حبت شرف
 از پس جمال نموده جمال
 کرده در تفصیل عالم با مایل
 خلق را نداخته در شورش
 تا معین گردد اندر ملک عین
 اوست فروز باند جزو کل
 دستان آتش جانسوز از دست
 عاقلان در کشاکش او نمکند
 سر یکی را نوع دیگر کوششی
 یافته از وی جهان انواع زین
 جانب او میکشد حجب و جل
 وان غنایهای دل فروز از دست
 و آنچه شان بود اندر آتش او نمکند

مرجه کرد او کرد نیکو کرد آن
 دوستان اگر چه اندر شوق خست
 که مرجه روزی جان شان داد
 غرقه بحر شودند این گروه
 کار اینها را مکن از خود قیاس
 کار بظاشر شان جو خود بینی بکار
 بهیچ کوه اینها قوام عالمند
 خلق را زین است دایم فیض
 کار ساز خلق بر درگاه یار
 دایم ایشان است بر روی نظر
 که بظاشر شکل آدم شان بود
 هست باطن شان بچی در گفتگوی
 که ز من باورنداری این سخن
 چون کسی است در مدی فی المشل
 که بر مردم مست در گفت و شنود
 داد آب من خاک این تر جهان
 و صلهای پاره شان آخر بد
 عاقبت شان محرم خود است یا
 دایم در فیض جودند این گروه
 جان ایشان است زان نور اقتبال
 کی بود ز رجون برنج اندر عیا
 منبج شادی مزیل سر غمند
 که بودند اندر تکلم یا سکوت
 این جماعت گشته اند از انتظار
 نیست از صورت بمعنی شان ضرر
 یا کسی شادی کی غم شان بود
 زان مست دایم در مای هو
 بشنود این معقول و نیکو فهم کن
 یا بدانش بوده نوعی از عقل
 مست آن در دشمن همان حالت بود

محبت و مشغولی خلقان را
مستحزی که بود در دست
دایما باشد بیاثرش اتصال
بزمگاه حاصل و رامنزلت
کر تو مجوی از آن مجلس حضور
باش ساکن اندران درگاه بس

حکایت

کی دهد زان رحمت و عتق شفا
پر بود از دوست اورا مغرور تو
نیت او را جز بد بیاثرش تغافل
روز و شب با دوست اندر محفلت
یک نفس خود را خواه از یار دور
هر گاه باشی و را بخواه بس

در دمنده بیدی را نویستی
در درون خویش جذباتی که هست
چون طلبش بر جان فیت
گفتای مجبور بل کرده ام
حق تعالی گفتش ای مسکین زار
که طلبکاری منی این شرک هست
بادلت من کار دارم تو بمن
دل بود آینه شیشه

سیر باطن بود کویا ساعی
نه دلش را پاره دید و نه دست
عاقبت از بحر سوی حقیقت
جویم از تو کنین طرف پی برده ام
که مرا جوی ترا با دل جکار
شسته اگر خرقه ات ایر چرک
دایم میجوی بشنوائن سخن
صیقلش ده که ز معنی آگهی

تختگاه شده درو باشد بدان
صیقل دل ده همان بروی غیا
وزندواری از محبت توشه
که بغفلت زندگانی میکند
عمر بگذشت ز شکر کات تمام
چند سرگردانی و خواب غرور
در پی این مال و جانی سالک است

سر از سودا و پا در کل چه سود
که بنا بر دوستداری می نخی
دست و رور از تعلق با توشه
رو بسوی قبله تحقیق کن
معتکف شو بر مصلای نماز
در وفاداری خود دوستی برار
دست بر عالم فشان که عاقلی
بند احرام جناب آن حرم

اوست در معنی تو دارالامان
در محبت مجرداری کن نثار
کرد آن خرم من می چنین خوشه
دشمنی با خود نهانی میکند
با خود آرزین مستی خود و السلام
حب دنیا زان محبت مست دور
غافل و با تو اورا کار است
قصه تو دایما مشکلی چه سود
باطنت را کن ز ما و من تهی
بس بگویش خویشتن را باز جوی
وین تصورات را تصدیق کن
بس در چون عاشقان اندر نیاند
کوی تکبیر فنا بی انتظار
پشت پازن خویش را کمالی
کج منده اندر طریق او قدم

راستی کن فاستقم فی کل حال
پشت خم کن این را از حیث پست
روی می باید بدان درگاه سود
تابنوی آستانش سال و ماه
کر غارت را نباشد این نیاز
بانیاز و در دمنی شوقین
ای زمینی غافل آخر چند
قالب بی روح و روح بی بدن
چند کن تا چون درابی در نماز
دل بصد جاواری ایس کی بکنید
دل صفاده تارسی اندر سرور
دور کن کدشت ز جان خوشتن
کز نودی از صفای دم غنی
این زمان تدبیر کا خوش کن
هر چه این دم هست آن در دل ترا

تانی بی ارش سفیغ کوش مال
بار کردن کیزن بازیست
کردن حضرت موسی را شوی
کار تو کی کرد آنجا سبزه
کار خود را باز از سر گیر و ساز
تا را باشد صلوات دایمین
مانده در طاری تنه به بند
دان غازی نیاز خوشتن
جمله اعضا باشد در نیاز
اینچنین طاعت این و او مانده است
در توجه بهش اگر خواهی حضور
دشمنان را از درون بیرون کن
عاقبت از دشمن آید دشمنی
قطع از بیکانه و از خویش کن
امر بر عکس آید آن مشکل ترا

در قیامت خلق چون حاضر شود
سر کسی با آنجه باشد در درو
آشکارا کرد آنجا سمرود
روی آینه شود پیدار پشت
آنجا احوال از صفات خود بر
صورت انسان بمحض کا و خر
و آنکه این دم روشنی دارد دلش
از صفایش منتشر شود
هر کسی امروز آن نمی که کاشت
خون دل در کشاید آن زمان

آنجه باطن باشد آن ظاهر شود
آن نماید صورت او در برون
فارغان پیدا شوند از اهل درو
جمله میزها شود آنجا پشت
زان صفات برده خود را بپشت
کی بود آن روز بر شکل بشر
آید آدم وقت دخل و حاصلش
جمله ز دیگانش را از وی سرود
حاصلش فردا بداند تا جوش
هر چه بنهادی سماں بینی معان

حکایت

روز حشر آرند مکتوب کسی
چون همه طاعات خود را خواند
دل کند جمع از حساب خوشتن
حق تعالی بعد از آن گوید روان

کافر و باطن ز طاعتها بی
جای خود فردوس اعلی داد او
چون بخواند او کتاب خوشتن
سینه اش را بر کافین این زمان

تاجه نقدست نذرین مخزن و را
چون دشت زان جراحت خون
در تعجب اندوبی خویش تن
نقش بت مرکز ندیدم در جهان
کز کجا بود دست اینهار در دم
صورت بت من ندیدم در جهان
حق تعالی گوید او را در جواب
شرعی کاری که فردا داشتی
هر یکی زان کار بود معبود تو
بنده بودی موی خوش را
بود اینها جملگی آفات تو
ای سوا از تو برآورده دما
آرزو گشته مقصود تو بس
بنده نفس خودی زان حق
عمر ضایع شد تو در خوابی هنوز

یا که ساکن بوده در مسکن و را
سیصد و شصت بتان بیرون
گویدی حق واقعی از حال من
چون بروم آید از دل این زمان
حل چگونه کرد آخر مشکلم
از کجا این بتان در من نهان
بیچ دانی کز کجا داری عذا
در دلت تا روز آن میمکشی
غیر از آن چیزی بند مقصود تو
تابع این عقل و ویرانیش را
هست این یکساله معبودات تو
جان تو زین غم شده بیارو
پیشواید روز و شب میل بس
برده از دیو در بطلان سبق
مایل اعدا و احبابی هنوز

نیستی آگاه در خوابی گشت
در پی این رسم و عادت تابی
رسم و عادت کی ماند مرد را
در دبا بد در دبا بد در دکو
چون نداری در دکنز ناله کن
در دمندی نیستی کم جو شفا
کردین و صدق بودی هم
خوشتن را مرد و پنداشتی
ره غلط کردی و کوی در رسم
طالبی اما مراد نفس را
حب مال بجاه کی در شویت
راه فقر این کج رویه پای بود
تا نسوزد آتش فقرت درون
چون تراستی همه شد سوخته
در ریاضت تا نسوزی بال و پر

عاقبت بن را به خوابی گشت
جان و دل عکس مرشاکت تابی
در دبا بد بمنتش نشود در را
جان محزون ببار و رعد
فکری در دی جزین سال کن
عهد بشکستی بخود کردی جفا
عاقبت روزی بپای شهت
جشمه معنی بخرص انباشتی
غافل از خویش و کوی اگر هم
عدل پنداری تو داند نفس را
یافتن مقصود در بخویشی است
سرخوشی از خوردن آن می بود
انکساری کی نماید در برون
شمع فقرت میشود در خفته
کی بود رخصت در انجمن گشت

بی ارادت نیست این در کشاد
اعتقاد پاک اینجا داد داد
در ارادت کوش حاصل بود
ره توان رفتن جوهر اگر بود
از ارادت شد کشاده را فیض
ره جوئی بی جبینی را فیض
بخل نبود بجز را اخیسته دل
جو بار خود بدو کن متصل
تا سر موجیت آبادان کند
خوش خوشت زاینده خیز غبار
مردمت ذوقی دگر همان کند
بس شود در ذره از کایت
دوست را بینی بهر چرخ عیان
مرفض بینی در و دیدار بار
ره بر دنا نزد اسما و صفات
در پس سر پرده ظاهر یکمان

حکایت

رفت مجنون جانب صحرای مکر
دید در دام آهوی بی خون جگر
چشم وی بروی فساد و محو
نکر غالب گشت از وی محو
جون بهوش آمد درختی بود پیش
قامتش چون پیرستی گشت پیش
بهرش پسید یک اسرار حقیقت
محکومتش مرزانی کا حقیقت
گفت در آهوی جمالی ظاهر است
راست چشمش چشم بی ظاهر است
سر و دار قامت او زین سب
این سرفراز است او را روز و شب

مرکبا میرفت آن مجنون زار
بود بالیدیش بیاری کار و بار
غرق بد در بحر وصلش آن سیر
حسن مطلق آمد او را دستگیر
لاجرم سر سو که افکند او نظر
حسن بی یافت آنجا جلوه کرد
در محبت چون کسی شد استوار
می نماید روشش از سر و آفتاب
سریک از ذرات او را سوی و
حسن بی طایرست اینجا بسی
همچو مجنون مست می باید کسی
سست از تحویر میریش در حال
لیک اندر دیده ارباب حال
کل نزارست اندرین بستان می
کوز عشق و آره کشته بلبله
در دمنده کی کو بغم پرور
کوا سیرخان وان در ریاضه
مبتلائی باستم خو کرده
از ریاضت داد داده نفس را
طایری در عشق واپر داخته
پهلوان مردی ز خود و آسته
جانب او ره کشاده نفس را
مرد در زنده کی یکبار که
رشته معنی بدو پیوسته
ساکلی در زیر و بالا می راه
بار خود بر بسته در آواره کی
تا بود بادوست دایم نشین
پیر آورده و را اندر پناه
یار باشد و را نعم القرین

دایما با او بود در گفت و گوی
 زیر و بالا و پیش و پیش همه
 رخ نماید بارش از زرد زره
 در محبت که باشد پایدار
 در وفاداری کسی کام تمام
 مست در دریای وحدت غرق
 در بحر معرفت در کوشش است
 ساقی او را باده پها آمده
 رحمتی للعالمین آن منظر است
 نه فلک برگرد او دارد طوف
 رازدار خاصه محبوب است
 محرم اندر بارگاه ذوالجلال
 طائرش با خلق مایل سوی است
 معنیش بگذشته از هفت آسمان
 مرد معنی در چرخ دیگر است

پاک و سر در راه عشقش بچو کوی
 او بود بیکانه خوشش همه
 آید از هر سوی او را بهره
 این چنین معصومش آید در کنار
 دارد او بادوست ذوقی در دام
 اوست آن کج روان در خرقة
 دایما زان باده نوشا نوش است
 رحمتی باشد سوید آمده
 نازنین عالمی آن منظر است
 نیست او را با کسی هیچ اختلاف
 جامع کلی زشت خوب است
 این چنین کس باشد اندر کل حال
 روز و شب باشد بچو بچو
 صورتش اینجا جوید که مردمان
 مرد در ختی را نه این گونه است

هر کسی را این چنین دولت بکاست
 این گروه اندر زمانه نادرند
 که از آن دریات باید قطره
 بگذر از خود انگلی در راه آی
 زانکه این ره چمکی خون خورد
 سوز و درد و داغ می باید
 با وجود فرقت و دوری هم
 که تو صادق آمدی در ابتلا
 هر کسی کی لایق است این درد را
 در پی این رخ دوری نعمت
 تا نباشد بر کس او را نظر
 که او از امتحان دار و نصیب
 هر که دارا پیشش قربت بکاست
 تا نه پنداری که رحا ظاهرند
 یلوعوا می زان تنعم بهره
 در پناه مرشدی آگاه آی
 در خجستی کام از خود مر دست
 ناز و مار و زو شب باید برید
 مر زمانی امتحانی هست هم
 بعد تو شد قربت رستی را
 شاد آمد جان غم پرور را
 بعد از آن اندوه نیکو دوست
 کی کشاید ز ابتلاش هیچ
 دولتی در ضمن آن باشد عیب

حکایت

چون شدند بخوان یوسف مستغیث
 این یامین نهان کرد و طلب
 هر یکی را فلک گفتندش حدیث
 گفت با او پس بنهای عجب

حالا بسیار از و معلوم کرد
گفت رو با پیش یاران بعد از این
محو گشته بود او در صحبتش
گفت دل جایز نمیدارد فراق
گفت یوسف غم مخور رو با تو
جور دوری میکش و مرانه باش
گر شود جام فراق پر ز می
باتو کاری دارم و تو بخیر
تو مرسل از یک دو روزه دویم
چون ز بهجو در دغلیک ساز
نوبت عشرت در اید بعد از آن
بر آفتاب این همه اندوه غم
در آمد اول ایجا حاضر
سر که اندر عشق صاحب درد
نیست بر لبی درد از آن خوان

از شعاع ممتش چون موم کرد
وین سخنها دار پنهان بچین
سخت می آمد و ران فرتش
سست فتن از چنین جان فراق
وزیم کس در پنهان راز تو
با بلا و امتحان هم خانه باش
تتمی هم خواهدت بودن ز پی
زان بلا اندازمت در ره گذر
خاطرت محرابش از مجبوریم
محنتی هم در طریق اندازمت
ز حمت دوری نماند در میان
تا شوی شایسته خوان کرم
با فراغت کی توان زان ره گذر
در طریق عاشقی او مرد نیست
نبض آسوده نگیرد آن طبیب

ای به بیدری گرفتار آمده
سر بر آورده ز غفلت در جهان
منزل اول فراموش شده
نیست یاد از مبدات باز معاد
عالمی پر ظلم کردی داد کو
پنجر مشغول اندی سر فرب
ای بلخی می آیدت بس تند و تیز
تا یکی خواب غمخورد آگاه شو
فکر کار خویش کن ای چرخ
منزلت دورست بارت بر کن
مدتی جان کنی بهر نام و
از غم فرزند و زنجیرین مال
دشمنان را تا یکی می پروری
نوکر اینهای تو بی مال و زر
آه این بی مزد دوری تو

بس غزلی بوده و خوار آمده
بند شیطانی تو پیدا و نهان
جمله بد بختی در گوشت شده
در پی ناموس شد عرت بباد
وقت فتن آمد اینک زاد کو
دبدم زین کار مانی بر طرف
کز وی امکان نیست کیست
کر غم خود داری اندر راه
کی غمت را بهیچ کس چون تو خود
گشته کشتی زیر بار دیگران
کرد کار خویش بر خود تنگ
نیست زینها حاصلی جز انفعال
جن زین غمهای پهلو خوری
ترک غفلت گیرای بیکار کرد
بلک از مقصود این دوری تو

خوشی پیوندست آفات هست
 بر سر این نهانه از مردی قدم
 ای بلای دین تو خوشیان تو
 به این قوم او فتاده در پی
 یافت ایمان تو نقصان نکرده
 نه گذارندت بره خود روند
 دایمت خوانند سوی حرام
 بکسلان این دام آفات را
 با خبر شوای بغفلت در کرو
 آشنا شو تا کی بیکانگی
 دوست را با تو نظر تو بخیر
 در نور دایره نام و ننگ خوش
 ساز ایمانت ز وصل او دست
 اندر این میان گشتی استوار

حکایت

بود درویشی محبی صادقی
 فانی مستغرق بحر وصال
 خسته شد یکجند ز نزع او فتاد
 آن یکی پرسیدش از دل بستگی
 گفت پس از در دغم پیوست من
 گفت بازش با خدا باش ای عزیز
 زگر میگویند باز سرگفتن است
 گفت او پیوست چون بام من بود
 جز بد و دیگر بگو بایستم
 گفتش انگس کوی ایمان دست
 روی دیوار کرد و گفت آه
 ای اشعاعات جمالت شمع دار
 محو کردی ذات من در ذات خود
 فایم کردی چنین اندر وجود
 کم شدم در بحیر و صلت بار

کار و بار عاشقی را لایقی
 یارش از سر و ی بکشاده جمال
 داغ بجران خواست بر لبها
 چیست حالت یعنی اندر شکی
 تاجر و عساکر این مرض در دست من
 قوت ندهد ازین بهیج چیز
 بهش لگج چون مقام رفعت است
 هم ز جان نزدیکتر در تن بود
 اوست جمله در میان من بستم
 هم بدان نوعی که دایم وردست
 ای شده لطف تو را غدا
 سوخته پر وانه جان و قوت کار
 ساختی این خسته را مرآت خود
 دادیم بر باد این بود و نبود
 باز آوردیم بهر کار ما

باز بنمایم جمال خویش تن
این کت کبار کی فایم ساز
وقت دیدارست نه وقت سخن
این بگفت حالتش آمد پدید
عاشق از اینچنین جان داشت
والهان دوست را ایمان نکر
عارفان غرق بحر یقین
رسم معهود کدایان درش
در بکنج با وصال دوست جان
عاشق از است ایمان روی و
محرمان وصل را این عشرت
جان فشان نزد وصل آن نگار
یا چون آید غایت هیچ چیز
با وجود او مکن چیزی بسوس
بگذر اینجا از تمنای خیال

لذتی بخشم حال خویش تن
مرجهستم اندر آن آتش کداز
روی خود بنمای جانم قبض کن
کرد لب شیرین رخش بر پرده
تحفه جانان بجانان دامنست
دادن جال اینچنین آسان نکر
پیش دلبران فشان اینچنین
دادن جانت بکروزی بر
بی نصیب است از جمال دوست آن
بر که پیش یارید و مؤمن است
موشان خاص را این عزت
بی دل از لایر سببی انتظار
کی نماید خوار در پیش عزیز
ورنبر و صلت نباشد گشت
کم شوار بوییت باید از وصل

نیست شومانه توانی نطرح
این همه آشوب رخ خویش و کم
نیست از هستی کسی دایم خلاص
کر چه ذات دوست فیض عام را
چون کسی را بسته باشد از فیض
نیست خیالی هیچ موجودی ز لطف
لیک چون پرده قدر از روی
بوده عمری کس بد نریشین
کرده این مدت بیار خود جفا
چون شود آگاه بعد از زنگی
در شوی آگه در ایام حیات
مان بجای چستی آگاه شو
پشت پای زن کم خود گیر و رو
که تو باشی و ز نباشی در جهان
چست آخر این همه افز و نشت

چون نباشی نبودت خوف نفع
لازم نیست این بس و دوغم
زان نه بیند و دایم آن فیض خاص
منتش در دهنه انعام را
کی شود تر دامن او کاه فیض
سر طرف پدست نشو بوی
آن کی در ذوق خود گیر مسار
خوانده از جهلش همه بلس القین
از کدورت بوده دایم بی صفا
ای بسا بار دل مشرمن کی
بگذر دل دار از جور و جفا
برفشان دستی و اندر راه شو
که قدم داری مکن تدبیر و رو
نیست جز دان فوق پیدا و نهان
چه تفاوت بود آن نابودت

تو کفی خاکی اسپر و مبتلا
کرد توانی در میان ریخ و درد
نفس شیطان بطرف انداختی
دادن باطن ترا نور و صفا
باطنت معبود را ز بهر یار

حکایت

چون ایمان زن و غول قاتل
آتش قهر و غضب را بر فروخت
گفتش از موی دینش و درش
از دولت بیرون کن این فکر خراب
ایسیه گفتش که دل زان نیست
بهست این خلوت سرائی خجسته
مرج میخواستی بکن زان دست
کی حجت انجین از دل رود
ای درخت از زخمه دل ثابت

سرگز این آتش اندر دل فروخت
باطنش در سوز و کس آگاه نه
کی بود با اتفاق این کار رست
سوز پر و زنه چه میداند کس
کی بهر بیمار این شربت رسد
مرکسی مصلحت یعنی خویش
مردم اندر نیک نامی و صلاح
زاهد خود یعنی معجب و غرور
خانه پردازی و خود در باختن
نیست کار خیر پس خام دون
ای چنین کار مست عشق است
کی خبر دارند خلقان زان حال
مرکوه از بهر کار دیگرند
سالمه باران ببارد از سیاح
کعبه باشد هم صد نهابسته پر

رسم و ناموش در آن آتش فروخت
خواه مردم بهش را بی خواه نه
مصلحت با عشق چون کرد هوا
قیمت وصلت چه داند بوالکس
چون دوا آن دولت قربت
عاشق آن یار و کیستی خویش
ورد عاشق نام او شام و صبح
زند و قلاشی مخلص حضور
خویش را در بلا انداختن
غافل اند از لقائهم خایه و ن
کاندرین درگاه کوی لایق است
دور دور زان کرده از ذوق
مهریاری را همه کی در خوردند
تا بیدند در صدف یک قطره آب
از نزاران میشوید یک قطره در

وزن هزاران در ز بعد چندگاه
سر کسی این کار را در خوردیت
عاشقی باید بغم خو کرده
سایه جان کنده اندر آشتیا
نه بدینی نه بعقی میل او
از نزاران یغنین اهل لیت
آن یکی ناکه بود در کوشش شاه
هر دلی شایسته ایر در نیت
مستمندی در بلا پرورده
بوده عمری زیر هر بار فراق
نیت کلی جز بموئی میل او
حاصل عالم همین اهل لیت

حکایت

کرد ذوالنون یکیشی از حق سوال
قابلیت نیست با ایشان مکر
حق تعالی گفت کاول در ازل
از خلایق مجمعی می ساختم
آفریدم دینی بس در لابی
میل دنیا کرد ازین نهانه کرده
گشت آن یک قوم هم ده قسم با
رو بچخت کردن قوم دگر
کز به بعضی غافل از ذوق و حال
یاندادی بخششان زیر خوان مکر
جون که کپتر دم بساط بی خلل
آدمی راده کرده اند اختم
داشتم اندر مقابل شان بجای
وان یکی استاده بدر جا کجوه
آفریدم چون بهشت عز و ناز
ماند زان یک قوم حیران پتخر

بازده قسمت شد ز این قوم هم
چشمشان ناکه بر دوزخ افتاد
جملگی جستند جز یک طایفه
گفتم ایشان را که این حالت چه بود
سیح از دوزخ شمار خوف نه
چپستان مطلوب مقصد
جملگی پرگشتند اندم خروش
خون تو خود و اناری مار خال
ماتر خواهیم و دیگر هیچ نه
نه ز جای جز تو دایم و طمع
خود می دانی که مار چست حال
خود زدی ای آتش اندر جان ما
از نزاران انسان چو یک کس طاعت
غفلت آمد خلق را سد عظیم
غفلت آبادانی عالم دهد
مستمندی چند اندر دست غم
نکرده از خوف در بر رخ فتاد
نه پجری مایل و نه خایفه
دینی و جنت شمارا کم نمود
کرد جنت از طمع تان طوف نه
وزر به سان خواهری سبب عذاب
کافی عشقت عاشقان را محول
نیست حاجت کردن از اسو
رستی نیست پجای هیچ نه
نه ز جای خوف است و فرغ
جز تو چیزی نیست را در خیال
در دمندا نیم کن در مان ما
چه عجب کس سوی غفلت غافلست
هست از غفلت بسی جاها تقیم
ایغنین شادیش کجا غم دهد

غفلت آمد ناظم اهل جهنم
 که بودی غفلت مردم چنین
 نیست آسایش قریب اگر
 هست اینجا نیز تری بسنج
 اگر غفلت از خدمت اند
 که بودی شب بودی قدر
 عزت نزدیک است از دل و
 مست تری زان بخت در
 یعنی چون غفلت نماید کارش
 روز کار عمرش آن آید بسر
 جان نزدیکان شود سیراب
 آن گروه دوست اند وصال
 بخراشان را جویند کرد کار

حکایت

خواجه را بده غلام کار کرد
 دایما از امر خواجه با خبر

خواجه را تعریف میکرد غلام
 خواست تا دعوی او کرد در دست
 برخلاف امر کار آغاز کرد
 خواجه او را کردن اندر غل
 شکر میکرد آن غلام و بخت
 باز پرسیدش کسی کین بخت
 گفت شکر آنکه در غل ویم
 ابر او بذات من جو جارت
 حکم او را من گرفت کردن
 چون نباشم من شادی مضطر
 خواجه این شنود بشد بر رفت
 گفت تو گزیده بودی مردم خام
 گفت اگر صادر شد از من خطا
 خواستم تا در میان خاص و عام
 عجز من بینی غضب کم کردت
 گفت هست او را سخی و لطف عام
 کشت در فرمان خواجه بخت
 خانه های جمل را در باز کرد
 بر روی غرض سواد دل
 داشت با خود ذوق ناز و
 در میان غم سرور و خنده
 جای قهر و تندی ذل ویم
 غرور غم نه اینها خوار است
 بجه باید شکر آن از چون منی
 کین غضب رحمت آید از عقب
 عطف لطف مهر او از نگر
 از جبهه فرمان شدی کوی غلام
 داشتم در ضمن این قصد عطا
 از سخا و جود کردی یک نام
 بسا عطف محکم کردت

این خلاف ظاهر من بود از آن
و ز من اندر همه حالت تمام
خواج این بشید گفت آزاد باش
از تو یک عجز و ز من همه حرمت
عفو و رحمت از من جزای بجز تو
بنده را تشویر عجز و انفعال
لطف رحمت مرا بر لبی قیاس
نعمت وجود و سخا و اقتدار
مستحق وجود و بخشش کو کسی
رحمت او چون ندارد غایتی
راه آسان تر سوی خوان کنم
بهست نعمت هر نعمت خوارگان
کر چه حاجت منی بجهت بی
نیستی منی منظر وجود منظر ظهور
کر نبودی احتیاج این شش و

تا قدر موج بحسب وجود از آن
خواج بهت و التلم خود اعلام
تو شدی فرزند من بشاد باش
و ز تو استحقاق از من نعمت
اینچنین باشد سرای عجز تو
خواج بر بخشیدن تشریف و مال
سیاهی از عجز میاید حق شناس
دایم استحقاق جوید و افتخار
تا نغم و لطف او بیند بسی
بر فراز از فقر و حاجت رایتی
احتیاج سیاه آمد بشی و کم
قدر شادی پرستی از غیورگان
منظر وجودت حاجت ای اخ
شمع را در شب نمودارست نور
آفریدی خلق دیگر از نور تو

تا شدی لایق فضل آن گروه
لایق رحمت کنه کاران بود
میکند اثبات استحقاق تو
بجز رورت اندرین کار افکند
تا کند اظهار لطف حکمت
مان بجای لایق آن فضل شو
آتش تشویر و خجلت بر فراز
آه دور افتاده کان کوی یا
ناله اهل ندامت نیم شب
آتش آگاهی اهل گناه
مان مشو نو میدز لایش بسی
تیره کیمای تو کی دارد وجود
کارت افتد چون بتار العیوب
کار چون با اوت جزای زارت
باز کرد از تیره کی مندی تو

بشدی اظهار رحمت کوه کو
عفو ش از بهر تبه کاران بود
این کنه کاری و امر شاق تو
در چکر ساعت خار افکند
از تو خوف و خجلت از روی حمت
تا بکی نا اهل باشی اهل شو
بر روی خود کن دی از تو با
کار سازد یقین بی انتظار
می نشاند کوهها قهر و غضب
میکشد بجانب مقصود راه
پیش بحر وجود نماید خسته
چون قدر موج آن دریای جود
هست امید عفو کلی از ذنوب
با کرمیان کار و دشواریست
همچو مردان نه قدم در پیش تو

منزل اول کنه کاری بود
 چون برای زین به علت تمام
 در بدو حال اکثر اولیا
 لیک چون صبح سعادت بر میید
 ماند آن بیکایکها بر طرف
 آمدن دم وقت غم و نا اها
 هیچکس نو میدارین در گذشت
 از تو بجز نیستی و حاجتست
 مست استحقاق تو در مندی

حکایت

یکشی بودم بکنج خلوتی
 کین همه غفلت جزا در عالمست
 حکمتی باشد درین روز خدای
 کرنا و این غفلت از با خواستی
 بود این فکر شد غایب خویش
 در سرم افتاد تا که فکرتی
 مردم آسوده زین زحمست
 عقد ما هست خود کل گشتی
 خلق با از آگهی آراستی
 فیض لطف دیدم آمد باز

گشت دل ملهم بدان نوعی که بود
 گز خلاقی غفلت اخسرد کی
 بهر آن باشد که تا یوم النشو
 بجز نیش آرد از شر مندی کی
 چون نمائند سرچشان مغشوشند
 بس قدم در نیستی مطلق نهند
 رحمت خود را کند ایشان یار
 که نبودی عاصیان حتی
 عفو و رحمت را بجا بوی
 عاصیان اطهار رحمت میکنند
 ثان زخیره بهر گرسنگان بود
 لطف و صحت ده دل خستگان
 کار ساز بر دل شتاق است
 لطف و کار که لایم را خست
 کی کسی از در خود نایلدار
 عقد ما هم از ره معنی گشود
 وین همه جمل بدو در ماند کی
 جمله در ماند از الایش ضرور
 جای خود بینند از در مندی کی
 نا امید از صف آن مجلس شوند
 دید ما بر لطف عفو حق نهند
 بر عصا تنه بان در قیاس
 فضل کی بودی از آن حتی
 یا کسی را بر که مهاریش شعور
 مذنبان از عفو لذت میکنند
 ستر و پوشش بهر بر بنگان بود
 جود او قیاح هر در بنگان
 دانکه فیاض علی الاطلاق او
 جود او آیا که اکثر نواخت
 گززه لطفش روانه زیار

کو طلب تا دوست مطلوبش بود
 کو محبت تا یار محبوبش بود
 داغ هجران کو که او مریم شود
 مستمندی کو که زو خرم شود
 کی کسی از در کشش نمیشد
 هر کیدی از درش جمید شد
 پیش او کی گفت سیل حاجتی
 که ز مادر خود دید او عزتی
 با که ایان لطفش از ورینیت
 کیست که روی باطنش کفینیت
 ثان ز بعد خود بناش دل طول
 که از کشتی قبول و قبول
 که قبولیت بودی بس جرا
 با کف خاک افتاد این اجرا
 چون پذیرفت در اول بی عرض
 هست امید صحت ازین مرض
 خویش را در مظالم دوست داشت
 این همه آینه تا را بر نگاشت
 شورش اندر خاک افکند این چه بود
 کسی نمیدانست کین آیین چه بود
 عالمی را پیر ز شور و شین کرد
 چون ز علم خود نظر در عین کرد
 این همه آشوب حال و کار و با
 تا در آینه به بیند رخ نگار
 تا در آینه به بیند رخ نگار
 مان مشوغاف که آن آینه
 بهر ظاهر داری و آیین نه
 باطنش از اندک ورت پاک کن
 در رمت رفیع خشن خاشاک کن
 صاف آینه دل و اوصاف
 مرجه بینی همچو مظهری ملاف

که سورت پیش آید و رستم
 کی جفا خواهد بکس آن نازنین
 از محبت با تو دارد رابطه

حکایت

مرجه است از دوست آن آینه
 یک شاید مصلحت باشد چنین
 سست کی کرد و بسک آن ضابطه

چون بزندان کشت یوسف محتج
 دید جمعی مانده در بیت اجران
 یاوش آمد حال یعقوب حنین
 که یک کرد و نشست اندوه کین
 این خبر سوی ز لیا شد مکر
 آتش افتاد او را در جگر
 جانب یوسف فرستاد او کسی
 عذ خوا می کن و را گفتا بسی
 که کجایم سخت زین غم چون غم
 چون صلاح اینست این دم چون غم
 جان من ز فکر تو بر لب رسید
 روز عیشم را زین غم شب رسید
 شک من زین غصه این دم خوابت
 مهر یاری را بچه بود افزون تر
 یک بیرون کی توان رفت اصلاح
 هست در مصلحت نوعی فلاح
 که نبود می مصلحت در ابتلا
 یار کی خواهد بیار خود بلا
 شرطها دار محبت در طریق
 واقع آن سر نباشد هر صدیق
 ناز که با هست از عشق و دوست
 نه همین یک ظلمی گفت که دوست

در دو محنت بهر نزدیکیان بود
 تا نباشد بر کسی اور نظر
 هست شاید در ره تو آفتی
 چون مرئی حقیقی هست دوست
 با ده اول بر از دست زهر
 قهر هم در وقت خود باش لعل
 تنی و قهرست و هم از نیت
 دفع سر علت نوعی از دوست
 دوست ما را چون طبعی حاجت
 کم شود اندر فعل حق کربنده
 تا نگر دی فانی اندر فعل یار
 این تو کل کم شدن در فعل او
 شد موعده همه افعال او
 زیر قفس کرب بر پیدن بایست
 سرجه پیش آید در آن ان سود خود

که ترا دار در بهر غم مبتلا
 یک مجید او را یکی سخت است
 که نکرد این صفها حال تو
 جند روزی کرد بهشت انتظار
 کرم و سردی جند گزینی مرغ
 هر چه آسانست بی قیمت بود
 آنچه در تحصیل آن نبود تعب
 عاشقان را سوختن از دوست
 محنت غم در طریقت جوی
 آرمودن دوست اندر مرغ و
 تا شود از اشتیاقش برزخ
 قوت وصلت جوید از ایشان شود
 این زمان شان نیت به حکام وصل
 بود سلطان زاده صاحب جمال

حکایت

چون بدانی اندر انتیاج خلا
 دیر روز و پیش کم از ضعف
 هست بشکته هنوز آن آل تو
 عاقبت مقصود یابی در کنار
 نیست بی رنج میسر هیچ کج
 قدر آن دارد که با رحمت بود
 منفعت حاصل از آن کمتر طلب
 میدیدن بر بی علت عبود
 میدیدن در هوا شیت و شوی
 کار ساز بهای بس عشاق کرد
 خود چنین نزدیکی از دشان بدو
 انس و قرب و هوید ایشان شود
 زانکه سوزند از اشعاعات جمال
 صورت معنی در حد کمال

دایما بانو کران آیمختی
رسم دلاری و شرط کار عشق
حسن او بود آتش افروخته
چون یکی از عشق گردان شدی
از لطف نیک او را سوختی
بعد از آنش جانی کردی روان
بعد از آن سوختن کردی الفت
مشکی در پیش او انداختی
لیک پنهان حال پر سیدی زوی
تا جوانی بود از خواب او
آتش شفقش خود در دل فروخت
آتش اندر دل و خون در کبر
داشتی پنهان مجد انجمله حال
چون شنیدی طوطا شمر دو
روز و شب بنشسته بد بایاد او

لطف او در شیر شکر ریختی
او همی داشت خوش بهخارش
عالم را شیوایش سوخته
خانه ناموس او ویران شدی
شعلهای عشق او افروختی
ساختی از بار بحرش سرگران
هر نفس بر محنتش دادی برآست
از مذلت پیمایش ساختی
کس نبردی اندرین اندیشه بی
او فتاد او نیز در غرقاب او
هر چه غیر حسن دل بود سوخت
و هم آن کینه از اندیشه زد
تا شد اندر عشق آن شه پیمال
محوشتی او و رفتی از حضور
با خیالش آشتی فریاد او

چون گذشت حالت او جزیره
شه جو اگر گذشت یا نسوای او
اشتغال بهر او ترتیب کرد
حکم کرد اخراج او چون دیگران
کرد این درخواست از وی یک وزیر
نیست این کس از آن در عشق
کمر زانی از درش بهتر بود
گفت شد آیین دل داری و باز
رسم محبوبی بهو می دیگرست
زانکه که عاشق بود اهل هو
و بود صادق در رسم دور
عاقبت شه جانی کردش روان
تا شود در شوق صاحب حوله
آن وزیرش را کسان آن فقیر
کین شه را لطفش غالبست

آتش او طرف افکند سوز
کرد جانی و در ثابت جای او
سوی آتش فوشتی تعذیب کرد
در غم او شسته عکین نوکران
کای تو در معنی صورت بی نظیر
کو بماند زنده جانی در فراق
بود و با بود و جبر و شر بود
ناور دبا مصلحتها هیچ ساز
با جهان واری کی این هم بست
دو ریش اولی که بودن بمنفس
عاشق اندر بحر و غم مجبور
رفت با صد درد و غم آن خواه
تنکی شرب کند آنجا یله
کرده بودند از تضرعهایر
روز و شب در بند فکر طابت

نیم مرد کشته است این مرد را
 کشته او را باز خواند از کرم
 رفت پیش شاه گفت احوال را
 گفت ساعت که روان نشود
 کردم محبوب من بردا نمی
 عاقبت ز لاج گفتا کویا
 مرده دادش بخبر کلمه و شاه
 محوشت و هوش از وی در رسید
 گفت خیر ارم کشته میخواند
 همیشه شیش گفتا همچو
 من جبر و صحبت و قرب و یم
 در دو و بجان و خیال او یم
 این چنین میگفت باز آمد کسی
 این شنید و همچو مرغ بسطی
 جان بداد از سبت و قوت

کبریمردی بچنین ای درد ما
زنده کرد آن اسیر پر زخم
شاه میبخت اندر بل محال را
کز وفاداری بروست این امور
وقت آن چون آید آراخوانی
قسمت او اینچنین شد کویا
خواست خواندن ز میست گفت
چون بخود باز آمد آن قاصد
تا ندیم خویشش بنشاند
با جان شامی در اید در سخن
کی بود این قابلیتهایم
دست رسکوتا بوصل اورا
کز برای ترش نمکین بسی
گشت اندر خاک غم پر خون دل
چون نبوش چشم دیدار جمال

عشق اگر افکنده جای سایه
 چون نمشته بود در وقت تمام
 وقت وصل و اتصال او بود
 تا ز تاب عشق آنکس سالها
 زان نظر مانجو که پرورده شود
 عشق چرا یافت استعداد
 ساختن از کار و بار خود لول
 ماکه از جای در آمد در نهان
 حسن احسان را حجاب خویش
 آتش درستی وی زد روان
 اوین سوز درین غم چیست
 تا شود شایسته امر عشق
 سرگرمی کرد عاشق کی بود
 مدتی در محرابی شد مقیم
 در فراقش با بلا خو کرده

یاکسی را بود از آن سرایه
 پرورش کم دیده بود از انبوهام
 اینچنین تقرب حال او نبود
 قابلیت گیر داند حالها
 محرمی اندر پس پرده شود
 بیدی را سخت اول روز کار
 تا شود شایسته اهل قبول
 تیره کرد ایند بر عاشق جهان
 در پس این پرده باوی نقش یافت
 کردش از بی طاعتی سرود و آن
 قاتلی دارد نداند کیست این
 زانکه آسان نیست کار و بار عشق
 خام سوز راه لایق کی بود
 پخته کشتن ز آتش امید و بیم
 در بلا و در غم پرورده

واما النزال

413

عشواکر

1/2 1 1/2 1 1/2

مستمند قابلی اندرستم
 مدتی بوده بیاوش مستغنیست
 در وفاداری او در انتظار
 دیده اش از یاد او روشن شده
 تا بود او را تحمل در وصال
 دلبرش خواند بصدر احترام
 خلوتی با عاشق خود ساخته
 ای نهاده بر سوسن عشق نام
 در پی سرکامانی مضطرب
 از هوای خویش گشته پامال
 جسته زو شب هوای خویش را
 بنده خویشی هوا معبود تو
 عاشقی اما تو بر مطلوب خویش
 کوتر ایک بندگی خاص کو
 کی نتواند عبادت بی غرض
 زامتی نشد در محنت قدم
 با خیالش روزگاری در حدیث
 گشته اندر دست بجان خوار
 باطنش از ذوق او گلشن شده
 دیده او آورد تاب جمال
 واصلش سازد بنو خاص عالم
 پرده ناز بر طرف انداخته
 زار زو نادایم گسترده دام
 نام دانسته ز محبوب محب
 خود نمایی را نهاده وجد حال
 وز تنعم داده داد خویش را
 نیست غیر از آرزو مقصود تو
 ره روی لیکن سوی مرغوب خویش
 تو عمل داری ولی اخلاص کو
 دعوی صحت مکن با این مرض

نیست اندر حق پرستی هیچ قید
 باش اندر عشق او مستی مدام
 باش اندر سوز عشق او صادق
 سوز تو آمد مراد یار بقو
 زان می سوزد ترا در هیچ عیش
 دوست میدارد جو زاری ترا
 آنکه میدارد ترا اندر حجاب
 بهر آنست آن که تاباری دگر
 خوش می آید و را دعوات تو
 ورنه در درگاه او کی رنود
 بعد از ادعوی تو بر خواند
 نیست آنجائی اجابت یک دعا
 بعد از آن وقت اجابت پیش او
 لیکن از وی بایست جستن مراد
 مرجع خواهی بیگمات میدهد
 راست و کد عاشقی بگذر کبید
 خواه ز منت باش خواهی نمی بام
 زانکه در سوزت ساز عاشقی
 نیست غیر از سوز آنجا کار تو
 تا بسوزی اندر آن غم پیش کم
 ورنه او کی خواست خواری ترا
 تا دعایت دگر گردد مستجاب
 خواه از وی تو نیازی پیشتر
 بر در او عرض حاجات تو
 از تو یک خواهش جز از خود
 تا نکردی در اجابت مضطرب
 میدهندت بار بر قدر دعا
 از تو به داند صلاح کار تو
 شرک اگر نبود رسید زو دست کشاد
 آنچه خواهد یک آنت میدهد

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

تو مریضی او طبیب خاوقت
تو نمیدانی که نفع اندر کجاست
خوش بود و نخواه خوش خواهی
از دعا و خواست یکدم پیوی
که جفا و کرسم پیش آیدت
تو نمی رود ره و پایان پیر
هر دری گمان دوست کشاید خوش
صد نه از آن امتحان دارد
پیشویشان میدهد در آشتی
ابتلا آمد بر آن در آزمون
تا نباشد مژده زاردی کجا

حکایت

میدهد آن شربت کت لایق است
رحمتی داری و دفع اندر کجا
نیست کس را اعتراضی بر حکیم
و ایما میکوشاند جنت جوی
دوست هر عوی بی نهایت
در دیکش هیچ از دیوان پیر
و آنچه آید چون از او آید خوش
دوستانرا امید دهد از کجا نصیب
دفع ظلمت میکند اندر فراق
بر نیار نیست حجت رهنمون
از تو باشد آه پر سوز کجا

میکشدت از راه سلطان بایند
کشت چون نزدیک آری میشد
دید آنچه متمدنی بسته بود
ناله زاری بکوشش میرسد
از پی آن ناله سلطان پیش شد
وزلت اعضائش او شکسته بود

میرنمش بجا کسی او میکشیت
رفت آنچه شایع خوش وقت است
آخر از زاریش یک درویش
شیخ گفت این شخص در عذر از
چشم آید با چنین زاری و حال
هست بعضی محنت غم هم کجا
هر بلایی که زوی آید سوی تو
نیست ضایع پیش او یک آه تو
که نیازی پیش آری اختیار
و در نباشد آنت اینت باش کو
چون تو که زرب سیل اختیار
ترک نکرد قتی هوای خویش را
که تر از دردی پیش آمد ضرورت
رحمتی در ضمن آن باشد عجب
آن ریاضاتی که تو خود میکنی

دید ویر گفت شیخا جاره هست
او شیخ امیدوار اندر کشاد
شد شفیع او را آمد پیش شیخ
کی خدا را بخین خواند از نیازه
کوفته دور از جناب و الجلال
تا کند دورت ز آینه غبار
میفراید نور آن در روی تو
راست آمد تا بر او راه تو
به بود آن از نیاز اضطراب
طاهر نفس ترا بخراش کو
آرزوی را بنزدی مهار
بد گفتی نفس کاو کیش را
میشود نزدیک آنست راه دور
مان مشو نوید از رخ و تعب
زان یکی تو دفع صدمه میکنی

و آنچه افوی اختیار میدهد
 نیست بی نفع آنچه او اند صلاح
 تا کردی تشنگی از بار غم
 لاجرم زینهار بود کشف حجاب
 اضطرابی را رفتی کم بود
 هر چه هست اینجا اگر این گران
 نعمتی خوش است از ضمن رخ
 لطف اندر قسیر اینجا این بود
 تا نکردی از بلا دل ملول
 محنتش میکش بغم خورده شو
 تا بدرد غم نباشی مدتی
 در د محنت نقل آن محض بود
 در د مندی آگهی باشد ترا
 عاقبت انیش باید نبوت
 سعی باید برخلاف مامضا
 رحمت آن چون کبایت میدهد
 هر چه زواید در آن داند صلاح
 می بود زان هم صفای پیش کم
 این سخن باور کنی یوم الحساب
 ز ختاری عالمی خسر م بود
 می برد از گردنت بار گران
 آنچنان کاند میان خاک کج
 نوش اندر نیش پیدا این بود
 کی چنین کار او فتد از تو قبول
 بس ندیم خاص اندر پرده شو
 کی بیایی در تقرب فرصت
 کاری در د آن قوی شکل بود
 با ندامت سمری باشد ترا
 دایم درویش باید بودت
 تا از و حاصل شود شاید رضا

آه پر سوز از دل مجروح ریش
 سر خود را عرضه کردن نیم شب
 در بظا هر نیز دردی آیدت
 کردار د با تو کاری دلمناز
 یاد او اول مسکینان غمت
 هر کاند عشق صاحب دردت
 ساقی میخانه عشق از نخت
 انگشت نشانند اندر دیر دردت
 در بدایت جام او پر زهر کرد
 تربیت اول بود زان از جلالت
 لطف پنهان قهر باشد آشکار
 معترف بون بتقصیرت خویش
 در د مندی این بود طلب
 یا غمی از گوشه رخ بنمایدت
 بس جاپشت و دست غصه با
 حاضر در دست خورده هست
 کوه طاف از مردی کالکس مرد
 دست عاشق را چون دل داشت
 داد او را غصه غم خورده
 پرورش او را نخت از تو کرد
 تا شود دیدار بر عاشق جلال
 تا شود عاشق ازینهار کار

حکایت

بود ملایمی بمادر مدرسه
 دایم نزل بود در قید کسی
 نوبتی جانی تعلق داشت
 کز هوس پوسته بد در سوس
 می بدی هر چند که صیدی کسی
 دل از کشتش رفت و تن بیمار شد

دلبرش بدیک جوانی خوب روی
کز وی اندر شهر بودی ثانی
بود با عشاق خوبی الفت
تا شد آن دلکش زین غمی شبا
کوی او را کرد بر خود مطاف
بود دایم کرد او اندر طواف
می شد او از دور با خود خیال
روز تا شب برورش داشت حال
والا پس رسید او از چندگاه
نه بخیر و نه بد برش نگاه
او می شد داشت تا وقت بحر
گفت کوی با خیال آن پسر
آخر آمد یک شبی دلشاد بود
از سرست بر دمش فریاد بود
گفتش امشب بهوئی دیگری
گفت امروزم بنوآمد کشاد
دوق صحنای داری عاشق تری
می شدم خوش وقت پر ذوق و شو
کوخود چندین مراد شام داد
بعد از آن فرمودالت هم نزد
راستماع صوت آن دلبر ز دور
کر بمن کاری ندارد کوجرا
ظاهر و باطن مرا بر هم زدند
هست چندین خلق اندر رکیز
دارد اندر شهر با من باجرا
حالتی دار و بمن او در نهان
من چه مخصوصم بدینت در فکر
آن زمان کجا خمارالت میزدند
نیست واقف زان کسی اهل جهان
نوبت شادی عشرت میزدند

من در و در دیده میگردم نگاه
استحالی بود از بهر صلاح
کفتم خوش خوش تا نیرد این تپاه
دلبرم غمخوار من آمد غم
تا کند زان پس با طاقی افتتاح
چون سنوزم اندرین آتش تمام
مصلحت بین یار من آمد غم
کی بمانم زنده از ذوق و سرور
کزنکار خوشی دارم اهتمام
دوست دارد خاطر ی جوان سوی
کوجنین تمت بمن دارد ز دور
امتحان او برای یار است
کر بشادی کر بغم باری نکو
دوست دروغم اینجا برای زارت
همست سری کین همه اندوه و ما
دروغم اینجا برای زارت
چون کسی نیست نسبت با کسی
عاشقار امیر رسد با صد تم
یار را با بست دایم کار و با
نه از ورنه ز و ناز و بسی
اوست با تو تواز و غافل شد
این جبهی شریست آخر شرم دار
صبرت آخر تا کی کر عاشقی
جمل و یاری کی ترا حایل شده
یا قدم در راه نه ورنه ملاف
نیست جای صبر اندر عاشقی
کار امروزت چه فردا میکنی
خجش از جمل رسوا میکنی
خانه تاخیرا کن در سراز
کار فردا ایت را امروز ساز

این نفسی جلا غنیمت دانسته
 اعتمادی نیست بر عمری دروغ
 وقت کوچست تو تنها و محو
 این زمان تدبیر نادر راه کن
 دشمنان سر و نشسته مکین
 تا قدم نهدی تو بر سر قبح
 فکر خود امر و زکری بخیر
 کار خود را عاقبت اندیشه کن
 روز شوب در نام ننگی مبتلا
 صلح کن با دوست با خود جنگ کن
 تا یکی جان می کنی کو حاصلت
 مدتی کوشش نمودی هر طرف
 خوف درویشی حاجت گشته است
 روز شوب هر سود وانی تا یکی
 طالب دنیا و دنی عمر شد

یکدوم سرمایه عمرت بدست
 دهمدم خواهد شد این زیر میخ
 شب میقم و زادن اعدا الف
 باطنت را زین سفر آگاه کن
 کور فیتی مشفق اندر ره امین
 مانده در حیل و زرق همه
 اینک آمد سیل تو در رکبه
 بخور دان زهد و تقوی پیشه کن
 دایما در صلح و جنگی مبتلا
 راه اسم و رسم خود تنگ کن
 جز دل پر زنگ جان غافل
 دوری از دینی ز دینی بر طرف
 هر زمانی نوع آفت گشته است
 راه و چاه از هم ندانی تا یکی
 در پی کار زبونی عمر شد

بهر طاعت آمدی نه جمع مال
 در پی دین هم اگر باشی چنین
 دینی را چون سایه دان بن آفتاب
 جمع این درو محال آمد محال
 زین زیادت مست بهارش حرام
 کبر بر کس سوی دین مگر باش
 ورتور و راسوی دنیا آوری
 میدوی و سایه اندر پیش تو
 روحی کن این بود راه بخت
 کر تو یکدل آوری رسوی او
 صدق باید مقرر اندر طلب

خوشتر از معنی اندر انفعال
 میشود حاصل تر از هم آن سم
 سایه از خود پدید باشد در حجاب
 دینی بر قدر کفاف آمد حلال
 طالب دنیا بود محزون مدام
 می دود اندر پی او سایه اش
 این بود باد و ستان و دای
 کی شود بیکانه کز خویش تو
 هر طرف منمای دیگر التفات
 بهره و کردی رحمت جوید
 تابایی مقصد خودی تعب

حکایت

سوده را میخواست چون خیر البشر
 رفت از صاحب پیش او کسی
 بعد از آنش گفت میگوید رسول
 بهر یاری از کپان خود مگر
 گفت از سر جاسخن با او بسی
 بی کسی ناکه نکردی دل ملول

که هوای شومی داری بکوی
 تیا یکی خواهد ترا از احباب من
 او نشد راضی من شو دین سخن
 که نذارم طلعتی ز بیابان
 مصطفی را که کوی میخواستیم ترا
 کوثر ابر کسی دیگر مجوی
 که نذارم هیچ دارم تمهی
 آن صحابه آمد و بر گفت حال
 چون شنید این را که زین مرد و کون
 ناکش اندر سوی حق پیام
 چون ترا میخواند او از دست دل
 تو بخواه او را که شوقش غالب است
 میکند عرض نیاز و اشتیاق
 آتش شوق از زبان آید بتاب
 میشود زان آتش از خسته
 مرجه هست غرت مخاری بکوی
 تا تو باشی همدم احباب من
 گفت رو دیگر دم نمکین کن
 می خوانم هیچ کس از منو منان
 مدتی شد دیده بر راسم ترا
 پیش خفا هم میرز این آب روی
 در تمنای ویم شد مدتی
 از تمنای وی و فکر خیال
 خواست از حق اندرین اندیشه
 کین ضعیفه صادقی آمد تمام
 شرط بود ساختن او را بخیل
 رد کن کو نیم ترا یک طلبت
 بیش ازین او را مدار اندر فرقی
 که بخار آید سوی عاشق خطا
 یا رستغی و عاشق سوخته

اوست و اما حال را بر ابر
 باز دست دل بجان در مانده ایم
 در دما و اند طیب و در نگر
 سخت را دل ز دست شوق
 داند او کاند دل واره صیت
 آه ز استغنائی و لبر آه
 خست اندر اشتیاقش جان دل
 در تعظم یار و مادر اضطراب
 او را مستغنی قرار و زو
 التفاتش هست و کوشش
 مفلسانیم و بضاعت کمتر
 چون بود ما را بران در دست
 نیست اندر دست ما سرشته
 با همه افلاس یوسف میخیرم
 ما که او وصل آن دلبر کجا
 خوش را با آن نیارد در نگر
 خسته ایم و ناتوان در مانده ایم
 حال ما می رسد از شخصی دیگر
 می نهاد و می بر روی پست
 ناز و شیوه میکند کو جاره
 کبرایش بست بر عشاق راه
 ماهنوز از قصه خود منفعل
 بادی بر آتش بجران کباب
 میزیم از شوق او لاف طلب
 با خیال اوست گفت کوی ما
 این تمنای بین که ما را در سرست
 نیست صید باز در خورد کس
 غیر از افلا می دل خوش کشته
 خوش اندر شماری آوریم
 این خیال افتاد اندر کجا

غفل اند کاینات و افکند
هر چه کرد او کرد اندر جزو کل
ورنه خاک تیره را با او چه کار
اول او با خاک عشق آغاز کرد
ساخت او را قایل امر عشق
مستعدی لایقی اندر وصال
هر چه بیند یا نبیند در جهان
داند از وی آشکارا و نهان

حکایت

حق تعالی خاک اندر نخست
کرد سوی او روان جبریل را
دوست میخواست که سازد مظهر
و ایمان خواهی شدن منظور او
خاک گفتا در مقام پیستم
باز کرد و عذرهای من بخواه
اندرین پستی خود آسوده ام
زین هوس برزدی گشوده ام

قابلیت نیستم در محسری
باز کردید و رسانیدین پیام
گفت میبایست را آنکاه حق
رفت و هم باز آورد آن خبر
بس و آنکه کرد اسرافیل را
بس بغزائیل آمد آن خطا
کردناید از سر قهرش بیار
زانکه گزین پشتر او بود خام
خویش را یافت محبوب عجب
نار نامحجوب را آمد بهر
خاک را القصه چون حکم کرد
گفت عزرائیل را حق چون
روح ایشان را تو میکین تم
گفت عزرائیل مستم مشکلی
حق تعالی گفتش انواع مرض
کو مرا بگذار اینجا در کمی
گفت عجز خاک و عذرش را تمام
رو تو هم با و سخن گوزین نسق
کو همان گوید که گفتی پشتر
خاک میگردد همچنان تعطیل را
کین زمان رو خاک را مشغول
دیگرش حجت غنی آید بکار
تریدتها یافت این دم شدم تمام
و بمیدم او را محب اندر طلب
و ربود سنکین دل او را بشتر
رسم ترکیب کل آدم گرفت
این مهم بر دست تو آمد در
محرم ایشان تو بهش اندر حرم
کز من اینهارا بود بار دلی
در میان آرام که دانند آن غرض

این کی صفای سودا شن نام
آن کی میرد به جسر و آن بر
چون بهانه هست بسیار کشش
گفت الهی باشد از ارباب حال
حق تعالی گفت سزای را
کان کسی کند دوستان من بود
محرمان باشد وی اندر در کم
در میان نکرند بیند او مرض
نه ز تو داند وی نه از بسبب
بندگان خاص باشند این گروه
جان فشانی کار این نهادان
دوست ایشانرا بخود داعی شود
جز بر شان کی بود کس نظر
وقف ایشانست این بر ویرا
کرد ایشان در طواف این نه فلک

وان در خون بلغمی آن مانده خام
وان زرد و پیاو آن از درد
کس نمی رنجد ز تو نه کم نه بیش
گان بهانه را نه بیند او محال
طی کن این طوما قال و قیل را
آن کلی از بوستان من بود
دایما من خود ز حالش آگاهم
کی ترا می داند او صاحب حق
گفت کویا هست او را ز تو
در ولایت مرکی مانند کوه
کی ز تو خواهند بر خیزد ازین
در رجوع خاص شان ساعی شود
در جهان آیند قوم با خبر
خلق را بر طایفه شکل کشای
بر این خوان بوند اینها نمک

راز داران حریم دوستند
خلق ایشان غافلند و این
رونی عالم بوند این طایفه
خلقشان دانند و نکرند و نرسد
بر دری لطفش ملازم گشته اند
هر کار خلق بر درگاه یار
کر چه ایشان را بود قرب تمام
سمت عالیت را بر کار کن
مع غلام یک زمان پروازده
قابلیت دانند با تو هم مست
هست استعداد کار و کاردست
کرند آن در بسته نبود هیچ باب
مان مکن بر قابلیت ظلم هیچ
قابلیت هست با خلقان همه
و نه بودی قابلیت بس جرا

جملگی مغرورند چون با پوشتند
سر بر آورده بعرفان بچو
مرجه میخوابی جوین طایفه
بهر نفع مردمند اینها سبب
کار سازای راجع عازم گشته اند
کرده اند این قوم جان خود را
تو مشو نو میدهم از لطف عام
معنی خود را می بیدار کن
سوز چون عودی کاردست ساز
یوسفی داری ولیکن در چه است
در حریم دوست زان باریت
کامله ها میشود اینها حجاب
سر خود را در پیکان بد میج
زان توان خواند ز ایشان آن
باشد اندر روز محشر راجرا

سوز دوران عیش ز فیکان
شونخی بعضی فضولان نم نکر
مرکه بود اندر جهالت از خیا
قابلیت لبرون آور چاه
حاصل ایجا کر بودی اگر کی
مان ز حال خویش آگاه شو
نیست گفت کوی در یاری
از محبت بلطنت پر جو ش کن
دوستت چون دوست میدارم
در ره او جان خود ایشا کن
راست میکوی اگر تو روز و شب
بالیقین از قابلیت دان
رشته از قابلیت
زان سبب شد در اسلام از
از خدا پیوسته این توفیق خواه
از خجالتها تو آنجا کی ره می
از تردد بگذر و در راه شو
عمر رفت ای پخیر تا خیر چند
پنبه غفلت برون از گوش کن
در ره یاری او می نه قدم
ورنه کمر لاف و ترک کار کن
در دعا افزونی در طلب
نخست
قوم مجنون چون شدند آگاه
جمله دانستند که لیلیست این
منع کردش هر کسی نوعی دگر

حکایت

کوشدست از بار خاطر سخت
سوز و درد و آهش از لیلیست
او می در کار بد مردانه تر

این ملامت هیچ تأثیری نکرد
جمله عاجز آمدند از کار او
فکر ما کردند به بودی شدت
عاقبت گفتند این کار از دعا
این سخن گفتند با مجنون که قوم
در دعا خواهندستی بار کرد
گفت خوش باشد دعا من میکنم
خوش شدند اصحاب و اقارب
جملگی رفتند تا جای شریف
گفت مجنون که شما آمین کنید
به آمین دستها برداشتند
گفت ای در دو سوز سینه ام
بر میزد سار و سوزش بیش کن
عشق لیلی را بخود داده از دیاد
نیست مجنون را دعا و زاری
زین سخن حال تغییری نکرد
کوفته گشتند اندر بار بار او
و اندرین سودا کسی سودی نداشت
میکشاید در مکان با صفا
چون ندانستند به بودی نجوم
منع عشق و درد تو را غار کرد
دفع بار ارجان از تن میکنم
در اعانت گشته از حق مستغنی
تا شود آن ثقل بر مجنون
من دعا گویم که خود بخشنید
دید ما سوی دعا بگماشتند
خود همی دانی غم ویرینم
هم از آن غم مریم ایریش کن
تا نیارم از خود و از غیر یاد
جذب لیلی از دیاد یاری

عاشقانه بجز محبوب اهتمام
چست این کای می دانه باش
در محبت کوشش آیین شوی
باجبت صدق چون می شود
لاجرم یاری تو باور کند
آتش شوق جو کرد مشتعل
صبر کن تا عشق کاری خود کند
چند که آینه اش عاشق بود
بارگوز کرد این امر رفیع
میشود معشوق عاشقیت این
انعکاس عشق ذوق طرقت
هر زمانی جایش را غوغا شود
در سر سرگوشی شور می افکند
خوش در آید از در و پاد کلی
با کدای چون در آید تمام

که بود آن عشق نشان با احرام
عقل را در هم کسل دیوانه باش
صدق دل پیش آری تا مومن شوی
زود یار از حال او آگه شود
منزلت از اولین بهتر کند
عاقبت کردی بیارت متصل
امتیاز فرق نیک و بد کند
بعد از آن معشوق هم لایق بود
نقش بازیها نماید بس بدیع
وین همه امر موافق چیست این
ز آنکه او ظاهر دیگر فرقه است
تا توانی خسته رسوا شود
کوه غم بر پشت موری افکند
واقفند در عالم از وی غلغلی
تا شوندش جمله نشان غلام

سازش رسوای جمله کاینات
چون بمیرد یاد او از عشق تو
نیست از حالات عشق اینها
عشق آمد کار ساز کاینات
زنده کردند جو عیسی مرده را
رحیم یعنی را که اوسا قی شود
مرجه در عالم فساد از عشق بود
عشق بود اول که بنیاد نهاد
نیست باد غیر عشق اندر جهان
عشق بود استخوان دوت
رشته از عشق گشت آنجا رو
اندر آن طوفان که بدشتی نوح
یک نظر از عشق بر آتش رسید
گفت غری عشق موی را بشو
بنگر از عشق ابتلای خوب را

و آنکلی بر مرک او آرد برت
کرد او بس ظل حی لایموت
خود بدانی که شوی اهل طلب
مرکسی را او دهد از غم بخت
کرم کردند دل افسرده را
عالی زو پر ز مشتاقی شود
رونق و ذوق کشاد از عشق بود
زان درین عالم همه بی فساد
هم مقصود آشکار و نهان
که طایک با صفت شکیست
بجه که در جان را سازد از آن
از نیم عشق بودش آن فتوح
بر خلیل الله آتش کل دمید
تا وی از آن نظر الیک آمد بخوش
بجن و سوز یوسف یعقوب را

مصطفی را عشق آمد تاج او
 هم بود ایلمی شب معراج او
 بود کجی سربهر از بسراو
 میکشدت از انبیا تا دهر او
 اندرین مظهر ظهور تام کرد
 فیض خود را بعد از ان عالم کرد
 خادمان جریعه نوشان میش
 هر یکی حظی گرفتند از پیش
 بود چون اقلیم عشق آن بی نظیر
 لاجرم میداد داد سر فقیر
 بود ملک عشق آن صاحب شرف
 نور او بود او فتاده مر طرف
 مرتضی شد بمک با بها
 این اشارت شد علی با بها
 مصطفی شهر و ولایت بود
 سوی شهر از در توان آمد بر او
 جمله یاران او در مرتبه
 هر یکی را بود جای دبد به
 آن یکی در صدق در عدل آن که
 در حیا و اخلاص فی النورین که
 نور ایشان کرد روشن بین بسی
 یافت ریشان مومنان این بسی
 بود هر یک را بنوعی خاص حال
 کو بهی در وصف خود حکایت
 با جمیع انبیا لیکن علی
 بود اما در نهان بود آن ولی
 در زمانی مهتر خیر الانام
 چون بناء دوستداری تمام
 عشق اساس خویشش ظاهر نهاد
 کج عرفان یافت بر دست کشاد

مظهر عشق آمدندم در وجود
 در ولایت منطری هم نمود
 نیستم زین پیش گفت کو مجال
 عشق آمد پیش او در کل حال
 فاش نتوان کرد اسرار نهان
 و ربکویم بکسلد از هم جهان
 نیست سر عشق را محرم کسی
 غرق گشتند اندرین دریای بسی
 کم شدن از خویش تن یکبارگی
 نیست در نشان نوحی چارگی
 صورت عشق است اینجا شکا
 معنیش آراسته دار القرا
 کرشوی با صورت عشق آشنا
 یابی از معنی او با کل غنا
 و رکنی قربان تو خود را پیش او
 عاقبت کردی جویر از پیش او

حکایت

پادشاهی بود بسالی جنبه
 بود چندینش شهبان اندر کجا
 یکیشی خواست از تخت شاهی
 خواست تا یا بد ز خلقان آگاهی
 شد مجرد یک نمده بر کشید
 آستین آن نمده در سر کشید
 باد و نوکر آمدند در شهر خویش
 تا کند توضیع لطف و مهر خویش
 هر که را دیدی بد و آیمختی
 بس بنای دوستی اینکختی
 حال شاه و عدل پرسیدی بسی
 نوع دیگر گفتی او را هر کسی

سرکارش نیک کردی افتتاح
 ز دصلا در پیش دوکان کسی
 گر گرم داری غنیمی را نواز
 چون در آمد دید مرد با کساد
 حالش پرسید و عدل داد
 میزانش بر اسی تعریف گفت
 میهار خوش طعم خوب داد
 گفت تو باشاه مامانی بسی
 رفت از اینجا شد در کجایم ما
 هست شاه با عجب دینی خراب
 ظالمی بد خصمتی نیاپرست
 مدتی افکند در زندان مرا
 نه توانم زود می فارغ نشستم
 تو بد و مانی و مهمانی مرا
 با حرم شد شاه و امشب تابروز

نام او بر دل گرفتی تا صبح
 گفت مرد مفلسم خسته بسی
 گفت خوش باشد در دست یار
 دل شدی در صحبتش از غصه شاد
 وزیر مسلمانی و از او را داد
 در وصف شاه را بار روز
 بعد از آنش جامه مرغوب داد
 نیست پیشم دوستی از تو کسی
 حالش پرسید از آن شخص
 نیست مردم را از فقر اضطراب
 ز موکولان در کجایم شکست
 داشت اندر کار سرگردان مرا
 نه بسوی آرزو بکشد دست
 وز نه امشب دشمن جانی مرا
 زان سخنها بود اندر رسیده سوز

سرکارش دیده بد در روز خواند
 بر مثال شب نمک پوشید باز
 گفت آن یار ششم امروز من
 وقت شد تا عدل من صادر شود
 سرکار او بد گفته بد در شب شاه
 سرکاری کرد بد با او شب
 و آنکه خلقت داده بود آن
 بر سر ریغ و آفتابش نشاند
 و آنکه شکوه کرده بود از بادشاه
 چون بر و انبات شد چندین گنه
 سرکار آمد این زمان در قید عشق
 و آنکه امر و آشنایی باز داد
 اندر آنکس هرگز خوشخت
 یکونه کلاه اینجایی تو
 کر شدی امروز باز در آشنای

جمله را در پیش خود در صف نشاند
 خواست تا افشا کند با قوم راز
 میگویم بخت بسی فیروز من
 دشمنی و دوستی ظاهر شود
 سوی زندان مرو را بنمود راه
 ساخت او را غرقه ناز و طرب
 داد او را افلاک از تنگی آمان
 بر سر و پایش زرد و جوهر نشاند
 از دروغ خویش شد در و شمشیر
 ماند در زندان همان خوار و خوار
 لاجرم فردا بود او صید عشق
 مرغ خود را از قفس پرور داد
 خام ماند آن خصمتی و غمی و غمت
 میفرماید کار فردا بی تو
 باز رستی دانکه فردا از عمار

و ز غفلت پی عشت شوی
 هر کسی است قسمت از دوا
 کین خلاق بر کی پیش و کم
 ست بر کی این هر نصیب
 مگر او اینجا قدم در غم نه
 و آنکه او از غفلت اینجا نشاء
 اندران عالم فتاد اندر غمی
 مان مشغول که صید شد
 این همه رسم اسس نامی هو
 غرت بر خیزد و خاری رسد
 کم شوی از صف یاران مخبر
 ایر هم یاران فرزندان تو
 فویشان کرد جوار تو منفعت
 دیگر از یاد آید مرکبش
 چون روند از کوی تو کردند

نیست عشرت لیک حشر شوی
 این چنین نقست از آن بدی
 شد معین در از شادی غم
 زین سبب خوف جا آمد ریب
 از رجا آنجا دشت دی کشاد
 حیف از آن عمری که او بر باد
 کز بلا حالی نباشد یک می
 خانه طول مل در غم شکست
 دمدم کیسان شود با خاک کو
 نوبت درد و غم و زاری رسد
 نبود جز سنگ خشتی زیر سر
 یاد شان ناید دمی از جان تو
 یکد و روزی دارند ایشان تعز
 افکنند از فکر یکدم سر بشی
 دیگر ایشان را نیاید مرکب یاد

بیچکس افکند زانده تو
 تا بکار رفتی چون دادی جواب
 چیست حالت اندران ملک عرب
 از وفات چون بر ایچند
 مدتی کس نیاید از تو یاد
 یاد مرکب امروز کن ای پشیر
 بعد مرگت که کسی یاد آورد
 چون ترا امروز فکر خوشیست
 در پی فرزند وزن ای بخود
 بشنوا من کین من فرزند تو
 دوستان دینی آمدای دین
 آن بود هم صحبت کلندر خلد
 هست فرزندان تو غلمان تو
 آن بدنها که عمل شد حالت

یا غم این بار همچون کوه تو
 بیشتر آمد و بالت یا ثواب
 خازن و رضوان کد آمدت
 از تو در دلهما نماند هیچ
 جز کدشتن بر زبان بگوید
 نیست فکر تو جو تو کس یاد کرد
 کی غمت از دل بردشاد آورد
 دیگر این غم از تو پیش نیست
 چند صنایع میکی این عمر خود
 در طریقت نیست الا بند تو
 این چنین قومند در روی زمین
 با تو بر بالین وحدت سر نه
 کاندند از طاعت ایمان تو
 آن بودند اولاد خوب قابلیت

شیخ رضی الدین علی لالا که بود
نوبتی گفت کسی که ای شیخ دین
تا بماند از تو فرزند عزیز
گفت آن ساعت که با وقت خودم
طاعتی آرم با خلاص آن نفس
حالتی باشد در آن ساعت مرا
بیشتر از آن عبادت ذوالجلال
همنشین باشد مرا در روز و شب
همدم بشکام فرقت او بود
اینچنین فرزند در دنیا و دین
ای چنین فرزند حاصل کردم
صوت او از شریعت بهره
در شریعت که بود در دستوار
در طریقت ره روی چند انگشت
در شریعت گرفتند ناکه فتور

اکثر اوقات با حق در شهود
که خدای بایست شد بعد ازین
نیست از فرزند بهتر هیچ چیز
لحظه فارغ ز منبرک و بدم
کان نمی کج بدغم بیچکس
میشود مقبول آن طاعت مرا
در وجود آرد جوانی با جمال
میفراید مردم از وی طرب
موشم در وقت غیبت او بود
اهل معنی را همیشه بمنشین
بهترست از بار بار کردنم
معنی او از طریقت با خبر
حسن خویش مست دایم قرار
قوت لطفش بود از پیشین
حسن او فی الحال بیاید قصور

و در بلغزد در طریقت پای تو
از توجندی که طاعت بیشتر
همچنان که طاعت این با جمال
از صفات تیره هم مرد خراب
منظر او صاف نفسی آن بو
دشمنی باشد ز بهر جان و تن
کردم و ما رجهنم آن بود
مان بجای در جکاری تابکی
وقت آمد دشمنان را دوست کن
دشمنی از بهر خود می پروری
بگذر از شیطان که می مہلی
عمر شد بر باد و حاصل هیچ نه
نیست از اطاعتی مقبول آه
کز نیکد لطف او ما را بهر
هم مگر لطفش کند غمخواری

عاجز و بی مهر کرد وای تو
میفراید حسن لطف آن پسر
بر خلاف این بود هم از وصال
حاصل آید بهر باب عذاب
دیدن آنها غدا بجان بود
سالمه پاره کرده از انوشتن
سختی و شدت در آن کم آن بو
خود می بزی تو خود را بیخ و بی
سرجه اند روی ضایع است کن
میدهمی بخویش او را سروری
ترک کن افسرده کی و کا علی
و ندیرین ره غیر مشکل هیچ نه
کو بهما همراه داریم از گناه
کی تواند کس ازین وادی گذر
این زمان جان را دهم بیداری

عقد با دارد او از پیش راه
آن کند کاید از و اندر محل
سوی فعل بایند از و نظر
که جز از ماصدکی در هر دست
ما اگر سرشته را کم کرده ایم
پای تا سر چکلی تقصیر است
رشته یاریش چون حکم ترست

حکایت

چون بر آوردند یوسف از چاه
آمدند اخوان غش انداختند
بعد از آن گفتند با آن شتری
میکنی ز رود از و اگر شویدی
میزند پس با تو میگویند دروغ
آن سخنهار از و باور مکن
زین کلام پر کید و تیریش و حکم

بعد از آن رفتن این بخاطر
چون درآمد وقت کوچ کاروان
گفت اجازت ده که تا بار در
عذر خواهیشان کنم گویم دعا
گفت ایشان چون بفروختند
چست این عذر و و در این
گفت سری هست را در میان
رشته یاری من بکس نیست
از سوی من هیچ تقصیری نبود
پوفایی که چه کردند آن گروه
بجنان بر جاست یاری من
هر ایشان در دلم افزون است
آنچه می آمد از ایشان نیکم بد
که چه گفتند از بدیهایم سخن
آن ایشان آن بدو آن من این

بر کنار زدن از و در صف
یوسف آنجا خواست از تاجر اما
افکنم بر خواجگان خود نظر
حق نعمتهاست در کردن مرا
وزیدی گفتن در دست خستند
با وجود این همه زیشان غمت
نیست این دم قوت اظهار و بیان
عهد و پیمان قدیم اشک نیست
در پی این کار تشویری نبود
با و بر دادند پیمانی جو کوه
واجبت امروز غمخواری من
دل ز و هم بهریشان چون ترست
هر یکی کردند با من کار خود
ممکنست این چکلی از فعل من
هر کسی باشد بفعل خود پیمانی

ای ز غفلت گشته از خود بفر
یار کرده بر تو جندی وفا
با وجود این همه تقصیر تو
از تو عمری آمده کار تباه
کز تر اجورست بخوشی ازستم
کز جشد مکتوب تو را ز گناه
باز گیر که ز تو یکدم نظیر
ای غفلت بخوشی زنده بخوا
دایما مشغول این آتش شده
عرفت و کار تو سامان نیت
کز دست میرود یک درمی
با وجود آن که دارد بدل
میشود هر خطه ضایع جوهر
این همه میکرد از عمر تو کم
ای گرفتار و این تنگ نام

دوست را بافت جندی نظر
تو نکرده هیچ بلخود جز حفا
او نخست یکرمان تشویر تو
او ترا خوش داشت در غرو جابه
او نکرده صحت مرزق تو کم
او همان دارد بسوی تو نگاه
کم شوی که تو غافل هیچ اثر
کرده از افعال خود درین آفتاب
بوده در جان کنونی تا جان
در دشت بسیار و کرم جان نیت
مدتی از فکر باشی در همی
تو زخمت آن بمانی در خلل
از حیات کان نذر دیگر
نیست بر جان تو زینها هیچ
خوش را افکنده از غفلت بدام

در پی ناموس رسم و خیر و شر
ناکه از سویی دو آینه اجل
نه ترا تا خرداده یک نفس
کار دنیایت بمانده با تمام
حسرتی همراه و دیگر هیچ
نه زبانت را بگفت کوجال
نه کسی فهم و کوشش آسمان
مبتلا کردی کس آگاه نه
جفت فرزندان تو در غرو
نه کسی را الهی یادی نه غمی
شده حیات جمله از دست ای هیچ
رفت چون عترت پشمانی چه
عمر رفته باز می ناید در کمر

کرده ضایع عمر خود را بکسر
خلق تو بگرفته محکم فی محل
کرده ویران خانه ذوق بهوش
امر دینت بجللی بی انتظام
با تو چیزی غیر بچاپیچ نه
تا شوند اصحابی واقف حال
تا بگوئی حال خود بعد از وصال
در چمنی ثانی برونت راه نه
هر یکی بادی که را در اهتزاز
نه در آن محنت سرایت همی
وقت بهشاری تو مرگ ای هیچ
جمعیت چون شد پشمانی چه
باقی عترت غنیمتها شمر

حکایت
خلق را از ایش در خون شوی
کرید او و چون او و شوی

حق تعالی سوی او گردی خطا
 که ز خوف و ز خشت این آه تو
 و بر باید بشت این بکا
 و ز خصم خویش شرمند
 از تو راضی سازم آنرا توانال
 گفتی زین نهادم سجده
 این همه افغان که در جهان است
 اکثر اوقات شد از دست
 حق تعالی گوید گاه تجارت
 این زمان در باب عمر خویش
 ای بیاد چهل داده عمر خود
 پیش ازین غفلت مورزی بوف
 چنگ در جیل المیت راه زن
 میزن این در را و زین در رو
 راه خود را پاک کن اینجا دیر

که چه داری خوشی در اضطراب
 بشو ایمن بسته شد آن راه تو
 خواهد بود نجات مشکا
 زانفعال او بخود در مانده
 در قیامت نبود هیچ انفعال
 که طمع و ز خوف دارم بسته
 جللی از عمر ضایع کردن است
 چون شوم افعال آنرا عذر خواه
 بهجک عمر او دوباره نیست
 ده سکونی نفس کاو خویش را
 هیچ نماند آنست از نیم نیک بد
 سودند هر چون شوی انجام لو
 بس بری بر سینه آگاه زن
 تا شود روزیت زین فتح باب
 کار نبود تا بوقت مرگ دیر

کشته مشغول چون طفلان سج
 نیست سرای چندان این نفس
 دمدم ابلجیت می آید زنی
 چون روی تو پیش دست
 که زرداری غفلت این را م
 خنده و بازی دشمن در قفا
 از تنم در دمان آرد ما
 دلخوشی و سوزی در آتش کجا
 با همه تقصیر و جرم و تیرگی
 زانکه هر گاهی که دل بیدار
 کار باید کرد که چه یکدم است
 ای ز غفلت کار خود کرد چرا
 پر کرد ورت ساخته آینه را
 سینه تو موضع کجاست و کج
 در صفای سینه ات تعجیل کن

وز غرور خویش میدان سج
 سودی سرمایه چون آید بس
 چون توان پیچید سر از حکم وای
 زین مرض کی باشد روی
 تیغ بر سر پات اندر دام چست
 از جهالت باشند آن خود حفا
 کی پسند افتد کسی را خرد ما
 در جهنم منزل دلکش گشت
 قرب رحمت بایست این خیر کی
 آندم آنکس از زمان کار شد
 دان غیبت آگهی که که گشت
 تشنه لب مرده جهانی پر آب
 ساخته ما وای دیوان سپهر
 اندر و بای شغای جمله سج
 یک نفس کی نعمت تعطیل کن

کار نیست و کردار در سر
 در شریعت چنگ نکرشوی
 غیر ازین برده بینی باطل است
 ای شمرده خوش اعاقل بسی
 آنچه خود با خود کنی دیوانگان
 ظلمها بر قابلیت کرده
 کرده ملک خود فراموش ای عزیز
 از جای پیشین شهرت چه بود
 آن همه ذوق تنغمهای غیب
 این سفر کی اتفاق افتاد
 بهر چه اینجا دستادت بگو
 هم درین عالم کنی اندیشه را
 بکسل از هم رشته بیکانگی
 عاقل آن دیوانه را دان جهان
 عقل آن دیوانه دارد کوه نام

هست آنت هم با راه بر
 میتوان آنگه شد از اصل وضع
 راه ایرد اندر انکو عاقل است
 کوز تو دیوانه ترا بجا کسی
 کی روا دارند با بیکانگان
 دشمنان را بر خود پرورده
 یاد می باید ز حالت هیچ چیز
 تربیت از لطف و از قدرت چه بود
 بهر چه کم شد ترا در زیر جیب
 را پس مال ترا در این راهت که داد
 کان هم را نیستی در جست و جو
 کاندزین دوکان توان این شهر را
 عقل اگر منع کند دیوانگی
 بهر و حشی باشد از مردم نهان
 میزند بر هم طریق ننگ نام

اینچنین

اینچنین دیوانگی عاقل کند
 وضع را با اصل خود و اصل کند
 یک کسی با بنای ما چند روز
 دل برید از خلق و در بخت نشست
 ز اقربا و اصحاب و فرزندان
 گاه در کوه بادی و که بدشت
 یافت تشکین آخر و در راه
 بعد جندین کاه روزی دل ملول
 روی ز بسای خود از برقع مخوف
 بد صحابه پیشتر اندر رکاب
 پرستی فرمود از لطف و کرم
 بعد از آن گفت که بابت اجل
 باز شان پرسید آنکه مرتضی
 که کی آن شخص است اینجا آشنا
 گفت آن حضرت از دیوانگی
 بود ازین اندیشه اندر سینه
 بر روی خود بس در ناموس است
 یکجهت بکشت از ایشان و ز بتمه
 شور و جبهه داشتند دایم بکشت
 تا عرفان باطلش گاه شد
 بودم اندر گوشه ناکه رسول
 زنگ اندوه از دل محزون زد
 کرد آن حضرت بسوی من خطاب
 پاک کرد از روی دل کردم
 شکر گفتم مست شدم زان حال
 شاه عالم را پس باب بهوی
 این شرفها شایسته اند کجا
 وز تعلقات با بجهت بیکانگی

حکایت

آن زمان کو بود در صحرای دشت
گاه میبید آن کاسی خمیده
ای شده غفلت بلای پاه تو
دایمت آمرتدیر معاش
گاه ترساند ز فقر و احتیاج
افکنند از بهر حجت مهتری
کنس ارد سودا را شفاق او
دارد ایمن مگر سی را در خطر
عقل آن باشد که آنرا هست
سوی مرغ نیز میدارد نظر
ای ز رتاپا سیمه افسردگی
آتش عشق و محبت بر فرو
دایمت این سوز باد ابر مرید
آتش عشاق باد اخر و خسته
سوز و درد شتیاق بار دل

روز شوب با ما بیدی هر جا بکشت
آشنایی زان زمانش شد پدید
روز و شب گشته یقین جاه تو
که ز جامه گویدت که نان و آتش
می نهد بر فرق تو از جاه تاج
در میان خلق هر جا دوری
نیست در بابیت هیچ انفاق
تا در اید مرک ناکه پنجبر
دایم الاوقات احوال معاد
نیست خالی یکدم از خوف و خطر
نیستی تخم ازین دل مردکی
مانعات خویش را کلی بسوز
تا شود افسرد که نا پدید
دیده شان از غیر دل بردخته
باد مرعشاق را بیمار دل

نیست خوشتر تشنگار این حال
در باد او ایمان در جان دل
لذت سوز و کد را ز اهل درد
مان مشغول به بکدر زین
اندیر آتش در پیر و نه وار
بازره از نام منک علم و جان
زانکه نکشاید ترا از عقل کار
از ره دیوانگی یکره درای
چون در آن کارت بود دگرنگی
میکند از تو همه قطع طمع
این قدر گویند کوضایع عجم
با صلاح خلق نبود عشق را
بس ضرورت به دفع گفتگوی
جا همان دیوانه خوانند
این چنین دیوانه شو که عاقلی

رشتیاق آن بحر زلال
شوق باد او ز رشب جان دل
هم ازیشان پرس کلز شان بگرد
تا بکی ز افسردگی مانی بدور
بکسل از خود بند مادی و نه وار
خوشتن زاده ز محنتها خلاص
اندیرین کارش تو نامحرم شمار
بند ما را بجلگی از خود کشای
دیگر از خلقت نباشد تنگی
وزر تو در دلهای ماند و حج
بخت دولت از در خوشی پرا
مصلحت اینجا سیمه عین خطا
رسم و ناموست فک در آب جوی
وزر در دیوانه خوانند
کافق نیست در عاقلی

جذبہ ہم این کار میفرماید
مرکز در خانه این مهان بود
که غریزش دار و امزش کز قبول
پیش و ایشان کن آنجست هست
کس نمی کرد در راه عشق اهل
راه آسان این بود در راه
این زمان باری غنیمت دان که
آن زمان فریاد انا مو قنون
این زمان دستی زن اند کار این
جذبہ باشی غافل از انجام خویش
جذبہ خود را مدد کاری غای
جذبہ را اول می باید مدد
کم کسی را جذبہ گیرنا که مان
وان جناس کس هم نباشد مرد
هست اندر ملک و ترخان شاه

راه آسان این بود که بایست
این چنین مهانش به ارجان بود
آنچه فریاد مشور کز ملول
خاصه عقلی کوز غفلت هست
تا نیکو کار دنیا جمله سهل
عمر رفت ای پخیر آگاه باش
زانکه خواهد رفت این فرصت
بر بخت کس نباشد رهنمون
جذبہ باشی از گروه کار بین
بس کن از اندیشه های خام خویش
عقل را اینجا یک خوار می نمای
تا غایب آنکھی او کار خود
ور بود او نادر آمد در جهان
در سلوکش نبود از سورش قرار
دیگر که کم تواند برد راه

این گروه اینجا بودند اهل نظر
رخنه باشد مرایش از بدین
دایم ایشان با خدا دارند راز
نیست شان از جذبہ و زندگی
تر بیت دارند اینها از نظر
اهلما از این شمردن خوب نیست
در جهان این قوم نوعی دیگر
سریکی از سالک از جذبہ است
کر ز آن بودی بودی به روی
جذبہ را آمد مدد شرط خجست
بس تو هم خود را بدوده جسم و کل
درع رسولی و شیدایی پوش
در ره عشق و محبت مست شو
غیر از آن دلبر مدان چیزی دیگر
در محبت که تو مرد صادقی

وان نظر هم زیشان پخیر
طامری ویران و باطن پر یقین
که غضب دارند و کاهی ابراز
قوت آیمز با کس یک زمان
لیکن از ارشادشان نبود خبر
زانکه هر دیوانه و مجنون نیست
کز تفرق از خدایق برترند
کانه را اول شان از ویک ضرب است
وین همه فیض و فتوح معنوی
تا شود اشک تکیه از دست
تا بر وید باطن صد نوع کل
جام بدنامی و قلاشی بنوش
ایز اسس عالم کویست شو
جز از کس را جو جانی خبر
کار و باری نبودت خبر عاشقی

تا شوی در عشق مطلق ناپدید
عاشق و معشوق نذر یک کلبه
بس کی کرد مرد دلت بامیرد
آمده آنجا و کم گشته شناس

حکایت

گفت مجنون ز یکی کای با خبر
گفت من از عشق لیلی نفس
آنجانم محرم لیلی روز و شب
مدتی شد تا که مجنون هم گشت
او بنور عشق مطلق حاصل
وان عجز کرد لیلی نیز هم
هست ما را در حرم دار الشهود
لیلی و مجنون در آن خلوت بهم
این منم یا عشق یا لیلیست این
چست ایر حالت کم کم گشتم
می ندانم خویش از عشق باز
در دنیا بجز این را فهم کس
کو که بوی بکست افضل یا عمر
نیتم بر سر ندانم فضل کس
کابتلار ای ندانم از طرب
ز وجدی در میان مردم است
گشته ناپیدا و عشق حاصل است
دارد اندر عشق مطلق یکم
و نذر آن خلوت سر کار گشود
هر دو یک عشق اندر عشق بهم
شام یا صبحت یا لیلیست این
فته و آشوب مردم گشته ام
بلکه عشق است این همه ناز و نیاز
صید شده باز آن کجا داند کس

سر عشق از دانش ما بر ترست
عاشق بچاره محرم نیست آه
ای عجب کاری مشکل حالتی
ناز کی بسیار دارد عشق یار
ای چه دریا نیست پر موج و حباب
وادی بس دور و مایه آن درو
گاه هشیاریم و که مست خراب
گاه فانی و کوی باقی شده
گاه با عشقم هم برآمده
گاه هر جرعه جان میدهم
محو عشقم من خود اعلام نه
هستی مو بهوم را در باخته
گاه خون از دیده ریزان ز تاباق
خواری و زاری ما از شوق یا
افت مخیز طالبان در کوی یا
کی کلام از دستانی دیگرست
نیت کس را در حرم عشق راه
جان و دل باخیز و در دل حال
کس نمی یابد درین میدان کینا
هم حساب از حیرت نذر اضطراب
وز غنای عشق سرگردان درو
گاه اندر راحت که در عذاب
که حریفیم و کوی ساقی شده
بی سرو بی پای بر سر آمده
گاه هم باده بیاران میدهم
واصلیم از نشان نام نه
از وجود خویش و پیردخته
گشته سرگردان در اقیلم فراق
جان دلا رسوخه در انتظار
باشد از منع عطای روی یا

که مری لطف آمد گاه قهر
که نوازش کردارش حاصل
گاه عاشق میشود و خود را
کبر بایش برقع آمد بر حال
میرسد که فیض لطفش بیکان
میکند با عشق خود جلوه
صحبت پنهان بدو دارد می
گاه دیگر عاشق شوریده حال
اور استغنائی غم و کبریا
این جود دست گیرد بایش
وادی بس دور و منزل ناپدید
کی دهد آرام چون وصل جمال
حسن او نیست حد و غایتی
گر نبودی اینچنین احسان و
شورش عشاق کم گشتی می

هست ما را از ناله و صاف
هر زمان عاشق بخیری و اصل
گاه او صاف می آمد من نقاب
آن زمان دانی که کردی مل حال
می در در مغلس از در امان
فانش میسازد از یک شیو
کاند و عاشق بکجدم می
میشود در انتظارش با حال
نیست هیچ التفاتی بکویا
وین جبر است این پایانش
یکفن آرام در دل ناپدید
دوق بهتر میدد در هر مصل
هر زمان عاشق فرزند رایتی
دفر عاشق شدی یکروز طی
بر جراحتهار رسیدی مر می

آه کین در دست هر دم بیشتر
صد هزاران اندرین ادی همه
عاجت مجموع بنهادند
ایها العشاق یاران شمت
سر چه دارد با شما دارد رموز
تا بکی باشید از خود بخیر
از شما مقصود جز آن نیست
جندی باشید از خود چنین
آتش عشق چرا در جوش
چست این جبر و جبر است
یار را اینجاست سحر عجیب
در کج کایناتی هوش دار
عالی در شور از بهر تو است
تا نباشی غافل از خود بکفن

سوخت باطنها و ظاهرش
ساخته غم را سبب شادی همه
باز نماند از یکی ز نشان خبر پیدا

اصل دوم در مواصلت و این اصل متضمن بر فصل است فصل اول

دایما در خانه مهمان شمت
هست در دست شما اورا
باشما دلدار ایم در نظر
ای در یفا ملک دل معجوریت
دایما از جمل خود مرده چنین
عقل ازین حیرت چرا مدح و ست
وین چه سود انای غفلت
در درون چش آن سر را طلب
حل جمله مشکلاتی هوش دار
کج و تخت شاهی در شهر تو است
پاک داری خانه دل از دس

زانکه دلبر نیست از ماهیج دور
او بماند دیگر از جان و تن
از بهر مار در بدر باید سوال
کنجها داریم اندر آستین
ببلبلان اندر چمن در پای هو
این قصص را که او در هم گشت
چست اصل مبداء او سر معاد
یافت جام عشق از ساقی ما
آتش عشق باطن بر فروخت
نیست آسان خویش را در ختن
هر کسی این کار را در خورد
لیک چون توفیق باشد با کسی
قابلیت کار را نمیکنند
بس شود سالک نمده ایا معاد
اصل و فرع خویش را باید ختن

هست با ما دایما اندر حضور
غرق بحریم و شده خشک این دهن
ایچنین اندر تصرف ملک مال
کشته ایم ایجا که دای راستین
ما گرفتار قصص در خاک کوی
رست او از عالم تضییق رست
مشکلات خویش را از هم کشاد
با خبر شدیم زمستانی ما
هر چه بود در اندران آتش بسوخت
جان و دل را لایق او ختن
باطل او قابل این درد نیست
نیست رفتن این ره را بسی
پر کامل راه دانی میکند
کار دانی واقف اهل کشاد
رایت توحید بر باید ختن